تاجگذاری در ایران باستان

از : علیقلی اعتماد مقدم

از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر







یادبود جشن فرخنده تاجگذاری

اعلیحضرت محمّدرضا شاه پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران

و علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

آبان ماه ۱۳۴۶

فهرست

صفحه

بررسی درجنبه‌های گوناگون زندگی مادی ومعنوی ایرانیان ازسال ۱۳۳۸ خورشیدی در اداره فرهنگ عامه وزارت فرهنگ وهنر آغاز گردیده وبا فرستادن گروههای آماده به شهرستانها مواد فراوان گردآوری شده است واز روی برنامه همچنان ادامه خواهد یافت .

برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز بررسی در کتابها وآثاری که بازمانده یا درکاوشها پیدا شده است به نظر نمی‌رسد.

بزرگترین سرچشمه آگاهی ازیك بخش بزرگ از زندگی پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است . برای بررسی دراین شاهکار بزرگ نامی گروهی با اداره فرهنگ عامه همکاری کرده وآگاهیهای بایسته را ازآن گردآوری وتنظیم نموده‌اند. آنچه درباره تاجگذاری شهریاران ایران وتاج وتخت فراهم شده‌بود دردسترس آقای علیقلی اعتماد مقدم که دراین خدمت همکاری داشتند گذاشته شد تا پس‌از بررسی کتابی دراین باره تألیف نمایند .

خوشبختانه این بخش ازبررسیهای شاهنامه فردوسی همزمان با جشن فرخنده تاجگذاری شاهنشاه آریامهر که درسایه رهبریش دانش وهنر درسراسر این سرزمین مقدس به راه پیشرفت گام نهاده است نشرمی‌یابد.

امیداست که بخشهای دیگر این بررسی بزودی وپیاپی دردسترس دوستاران فرهنگ‌وهنر بیمانند ودرخشان ایران گذاشته شود .

آشکاراست که برای آگاهی کامل اززندگانی پیشین ایرانیان لازم است که بررسی درهمه کتابها وآثاردیگرانجام گیردوازاینرو درنظر است که‌پس‌ازپایان‌یافتن کاردرشاهنامه بررسی درمتن‌های دیگر آغاز گردد .

صادق کیا

تاجگذاری در ایران باستان

چنانکه از شاهنامه برمی‌آید یکی از سنّت‌های بسیار دیرین در ایران این بوده است که چون بپادشاهی میرسیدند برتخت می‌نشستند وتاجگذاری می‌کردند[1].

این رسم که تا زمان ما با فرقهائی کم‌وبیش رواج دارد بدین‌گونه است که پادشاه هنگام بتخت‌نشینی یا تاجگذاری، نخست خداوند را سپاسگزاری می‌کند و آنگاه برنامه کار خویش را همراه با پندها به بزرگان و سران‌کشور و لشکر که درپیشگاه هستند می‌گوید وچون سخنان شاه پایان می‌یابد برخی از نامداران گاهی به او پاسخ می‌دهند وآنگاه بر وی آفرین می‌خوانند و برتاج وتختش زر وگوهر می‌افشانند وازپروردگارمی‌خواهندکه سالیان دراز اورا برای‌کشور زنده نگاهدارد.

آئین شاهان پیشین دربارهٔ تاجگذاری از روی گفته شاهنامه چنین بوده است که موبد موبدان با سه تن از مردمان بینادل و خردمند تاج وتخت زرّین را می‌آراستند تا هنگام بتخت نشستن شاه همه چیز فراهم باشد و چون شاه بر گاه می‌نشست موبد تاج زر را بر سر شاه می‌نهاد و دو رخ را به شادی بر برشاه می‌مالید و سپس هرکس‌که نثار نزد پادشاه می‌برد شاهنشاه آنرا به خواهندگان می‌بخشید و به سپاهیان خود درم و دینار می‌داد.

برای به تخت نشستن شاه، ستاره‌شماران روز همایونی را برمی‌گزیدند تا از آغاز پادشاه با نیکبختی شاهی‌کند.

گاهی پیش می‌آمد که شهریاری می‌خواست که از پادشاهی کناره بگیرد

---

(۱) ازبرخی بخش‌های شاهنامه درمی‌یابیم که‌گاهی‌شاهان پس‌ازآنکه برتخت می‌نشستند وبه‌کشورداری می‌پرداختند، روز فرخنده‌ای را برمی‌گزیدند تا درآن روز تاجگذاری‌کنند (نگاه‌کنید به شمارهٔ ١٤) وگاهی درهمان هنگامی‌که به‌تخت می‌نشستند تاجگذاری می‌کردند (نگاه‌کنید به شمارهٔ ١٨).

آنگاه جانشین خود را در برابر بزرگان به‌پیشگاه می‌خواند و پس‌از گزاردن سخنانی تاج را می‌بوسید وآنرا بر سر جانشین خود می‌گذاشت و ازخداوند برایش نیکبختی می‌خواست .

بااینکه دربارهٔ نوع تاج وتخت درهنگام تاجگذاری بطور روشنی یاد نشده ولی بااینهمه برای برخی از شهریاران از آنها نام برده شده و حتّی از نوع جامه وطوق ویاره وگرزآنان یادگردیده‌است چنانکه جمشید، لهراسپ، شاپورذوالاکتاف، بهرام‌گور و هرمز تاج زر ؛ منوچهر ، اردشیر بابکان وقباد تاج فیروزه ؛ کیقباد وداراب تاج پرگوهر شاهوار برسر می‌گذاشتند ؛ منوچهر ، داراب ، بهرام واردشیر نیکوکار و بهرام چوبین برتخت زر ؛ اردشیر بابکان برتخت فیروزه ؛ کیقباد ، کیکاوس ، کیخسرو ، لهراسپ ، گشتاسپ ، نرسی ، بهرام‌گور ، خسرو انوشیروان ، خسروپرویز وشیرویه برتخت عاج می‌نشستند ؛ منوچهر گرزگران و اردشیر بابکان گرز شاهی را به دست می‌گرفتند ؛ گشتاسپ و داراب یاره و طوق و خسروپرویز طوق برخود می‌آویختند ؛ وداراب جامهٔ زربفت‌گوهرنشان برتن می‌کرد .

درپایان این بخش تاجهای‌گوناگون ازنظرجنس وگوهر (بیجاده ، پرگوهر شاهوار ، پیروزه ، زبرجدنگار ، زر ، یاقوت) وصفت‌ها ونسبتهای آنها (ایران ، بزرگان ، بلند ، بهاگیر ، پدر ، پرمایه ، پسندیده ، تابنده ، خسروی ، دلارای ، دلفروز ، دلیران ، رخشان ، سرافراز ، سران ، شاهنشهی ، شاهی ، فخر ، فرخنده ، فروزان ، کیانی ، گرانمایه ، گیتی‌فروز ، مهی ، نامبردار ، نو) ؛ نام شاهان‌که برتاج نوشته شده ، تاج با نام شاهان ؛ دیهیم‌ها وصفتها ونسبتهای آنها (ایران ، شاهنشهی ، شاهی ،کاوس ،کندآوران ،کی شاه) ؛کلاه‌ها ازنظرجنس وگوهر (زرّین ،گوهرین ، یاقوت) ، وصفتها ونسبتهای آنها (بزرگی ، بلند ، خجسته ، خسروانی ، دلفروز ، روشن ، رومی ، شاهی ، فرّخ ، کیانی ، مهی ، یلی) ؛ افسرهای‌گوناگون ازنظرجنس وگوهر(پرگوهر) وصفتهای آنها (پادشاهی ، خسروی ، شهریار، نامدار) ؛ تخت‌های گوناگون ازنظر جنس وگوهر (بلور ، پیروزه ، زر ، عاج ، عود ، گوهرنگار) وصفتها ونسبتهای آنها (ایران ، بار ، بزرگی ، بلند ، پرمایه ، خشنودی ، ردان ، رخشنده ، شاهنشهی ، شاهی ، کیان ، گرانمایگی ، گردان‌سپهر، موروثی ، مهی ، ناز ، نامور ، نو) ؛ تخت با نام شاهان ، نام تخت‌ها وتاریخچه ساختن آنها (طاقدیس ، لاژورد و میش سار) ، نامور تختگاه ، تختگاه ، جای نشست ، تختگاه پدر ، جای مهی ، جایگاه مهی ، پیشگاه مهی ؛ کرسیهای (لاجورد وپیروزه) ؛ گاه‌ها ازنظرجنس وگوهر (فیروزه) وصفتها ونسبتهای آنها (ایرانزمین ، پدر ، تابنده ، خسروی ، ساسانیان ، شاهنشهی ، شاهی ، فرخنده ، کاوس ، کیان ، مازندران ، مهی ، نو) ؛

اورنگها ازنظرجنس وگوهر(زرّین) وصفتهای آنها (کیان ، شاهی) ... را باشواهدی که درشاهنامه برای آنها آورده است یاد می‌کنیم .

اینك موارد نامبرده را به‌ترتیب زمان از روی شاهنامه ذکر می‌نمائیم :

۱ ــ هنگامی که آفتاب به‌برج بره درآمد وگیتی جوان و با فرّ وآب گردید کیومرث پادشاه جهان شد وبتخت نشست .

چو آمد به برج حمل آفتاب — جهان گشت با فرّ و آئین و آب
کیومرث شد بر جهان کدخدای — نخستین به‌کوه‌اندرون ساخت‌جای
سر تخت و بختش برآمد زکوه — پلنگینه پوشید خود با گروه

صفحهٔ ۱۴

۲ ــ پس‌ازکیومرث هوشنگ به جای نیا تاج برسر نهاد و چون برجایگاه بزرگی نشست گفت‌که پادشاه هفت‌کشور منم وفیروز وفرمانروایم ؛ به فرمان یزدانِ فیروزگر کمر بسته‌ام وگیتی را پراز داد می‌کنم .

جهاندار هوشنگ با رای و داد — به جای نیا تاج بر سر نهاد
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا — به هرجای پیروز و فرمان روا
به فرمان یزدان پیروزگر — به داد و دهش تنگ بسته کمر

۱۸

۳ ــ طهمورث دیوبند چون پس‌از مرگ پدر به‌بخت نشست وکمر پادشاهی برمیان بست . موبدان را از لشکر به‌پیشگاه خواند و با آنان به چربی سخن راند وگفت‌که این تخت وگاه واین تاج وگرز وکلاه زیبای منست . جهان را از بدیها می‌شویم ودست دیو را ازهرجای کوتاه می‌کنم چون خدیوجهان من هستم وآنچه را که سودمند باشد در دسترس مردم می‌گذارم .

بیامد به تخت پدر برنشست — به شاهی کمر برمیان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند — به چربی چه مایه سخن‌ها براند
چنین گفت‌کامروز این تخت وگاه — مرا زیبد و تاج وگرز وکلاه
جهان از بدیها بشویم به رای — پس آنگه کنم در کُهی گرد پای
ز هرجای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان را خدیو
هرآن چیز کاندر جهان سودمند — کنم آشکارا گشایم ز بند

۲۰

۴ ــ جمشید پس از پدرش طهمورث به تخت نشست و به‌آئین‌کیان تاج زر برسر نهاد وبا فرّشاهی کمر برمیان بست وجهانیان اورا فرمانبردارگشتند .

گرانمایه جمشید فرزند اوی — کمر بسته و دل پر از پند اوی
برآمد بر آن تخت فرّخ پدر — به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بسته با فرّ شاهنشهی — جهان سر بسر گشت او را رهی

۲۳

وچون برتخت نشست گفت که دارای فرّهٔ ایزدی هستم و هم شهریار و هم موبدم . دست بدان را ازکارهاکوتاه می‌کنم وروان را به‌سوی روشنائی راهنمائی می‌نمایم .

منم گفت با فرّهٔ ایزدی — همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم

۵ ــ فریدون چون به‌کاخ ضحاك درآمد طلسم اورا از جای‌کند و آنگاه برتخت او نشست وکلاه‌کیانی برسر نهاد .

نهاده بر تخت ضحاك پای — کلاه کئی جست و بگرفت جای

. . . پس‌ازآنکه برجهان کامکار شد شهریاری جز خود درجهان نشناخت وبه‌آئین‌کیان تاج وتخت را بیاراست ودر روز خجسته ، سر مهرماه کلاه‌کیانی برسر گذاشت وزمانه از بدی بی‌اندوه گشت وراه ایزدی پدیدار شد . مردم دل از داوریها پرداختند وبه‌آئین کی جشن‌نوی ساختند . فرزانگان شادکام جام بردست‌گرفتند و برچهرهٔ شاه‌نو می روشن نوشیدند . شاه فرمود تا آتش افروختند وهمه‌جا عنبر وزعفران سوزاندند .

فریدون چو شد برجهان کامگار — ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهر ماه — به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند هریك ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند — به آئین کی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام — گرفتند هریك ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو — جهان گشت روشن سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند

۳ ـ ۶۲

۶ – فریدون جهان را به سه بخش کرد و روم و خاور را به سلم بخشید و چون او به‌سوی کشور خود رفت به تخت‌کیانی پای‌آورد و او را خاورخدای خواندند .

به تخت کیان اندر آورد پای همی خواندندیش خاور خدای

۷۸

آنگاه به تور سرزمین توران را داد وچون به‌آن‌کشور رفت اورا تورانشاه خواندند. او برتخت مهی‌نشست وکمر برمیان بست وبزرگان براو گوهر افشاندند ...

بیامد به تخت مهی بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند جهان پاك تورانشهش خواندند

۷۸

سپس ایران ودشت نیزه‌وران را به‌ایرج داد واورا سزاوار تاج وتخت ایران دید . . . سران‌کشور اورا ایران‌خدای خواندند . . .

وزان‌پس چو نوبت به‌ایرج رسید مر اورا پدر شهر ایران گزید

هم ایران (و) هم دشت نیزه‌وران همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید گاه همان تیغ و مهر و نگین وکلاه

سران راکه بُد هوش‌وفرهنگ و رای مر اورا چه خواندند ایران خدای ...

۷۸

۷ – منوچهر نبیرهٔ فریدون پس‌از آنکه به‌خود بالید نیای او تخت زرین وگرزگران وتاج فیروزه به او داد . . . آنگاه به همه پهلوانان لشکرش فرمود تا نزد منوچهر رفتند و به شاهی براو آفرین خواندند وبه تاجش زبرجد افشاندند .

نیا تخت زرّین و گرز گران بدو داد و پیروزه تاج سران

کلید در گنج و زرّ و گهر همان تخت و طوق وکلاه وکمر

همه پهلوانان لشکرش را همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند همه با دلی کینه‌جو آمدند

به شاهی برو آفرین خواندند زبرجد به تاجش بر افشاندند

به جشن نو آئین و روز بزرگ شده در جهان میش همراه گرگ

۹۵–۶

منوچهر پس از مرگ فریدون کلاه کیانی برسرگذاشت و همهٔ پهلوانان براو آفرین خواندند .

به هشتم بیامد منوچهر شاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

همه پهلوانان روی زمیـن برو یکسره خواندند آفرین
۱۳۹

آنگاه به جهانیان مژده دادکه درپادشاهی خویش به داد ودین ومردانگی ونیکی وپاکی و فرزانگی رفتار می‌کند . سپس افزودکه پادشاهی مهربان ودادگر و به‌جای خود خشم‌آگین وجنگی است . شاهانی‌که فرمانبردارش نباشند شکارش می‌شوند وزمین وآسمان اورا یاور هستند. او دارای دین وفرّهٔ ایزدیست، درشب‌تار کین می‌جوید وخداوند شمشیر وکفش زرین و فرازندهٔ درفش‌کاویانیست . هنگام جنگ بی‌باك است وجان خودرا دریغ نمی‌دارد و درهنگام بزم بخشنده است . دست بدان را ازکارهاکوتاه می‌دارد وزمین را از خونشان رنگین می‌سازد . . . با همهٔ این هنرها خودرا بنده خداوند می‌شناسد واورا می‌پرستد . . . اوست که تاج وتخت وسپاه می‌دهد وباید سپاسگزاریش‌کرد وبه او پناه برد . راهی راکه دنبال می‌کند همان راه فریدون فرّخ است واگر درهفت‌کشورزمین کسی از راه بگردد واز دین روی بتابد ، درویش را رنج بنماید ومردم خویش را زبون بدارد ، از توانگری خود سر به بیشی برافرازد وبه مردم رنجور رنج روا دارد همه درنزدش کافر واز اهریمن بدکنش بدترند ، آن دینوری‌که به راه دین نرود نفرین خدا وشاه براو بادا . . .

پس‌از پایان‌گفتار شاه نامداران براو آفرین خواندند وگفتند که نیای تو آئین تخت وکلاه را به تو داد . همگی فرمانبردارت هستیم وآرزومندیم‌که این تخت وتاج وفرّهٔ موبدان برای تو جاودان بماناد .

چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد جهان را سراسر همه مژده داد
به داد و به دین و به مردانگی به نیکی و پاکی و فـرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر همم خشم‌وجنگست‌وهم دادومهر
زمین بنده و چرخ یار منست سر تـاجداران شکار منست
همم دین و هم فـرّهٔ ایزدیست همم بخت نیکی و دست بدیست
شب تـار جویندهٔ کین منم همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرّینه کفش فرازنـدهٔ کاویانـی درفش
فروزنده میغ و برآرنده تیغ به جنگ اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست دم آتش از بر نشست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم زمین را به خون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تـاج فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام جهان آفرین را پـرستنده‌ام

همه دست بر روی گریان زنیم | همه داستانها ز یزدان زنیم
کزو تاج وتخت است ازویم سپاه | ازویم سپاس و بدویم پناه
به راه فریدون فرّخ رویم | نیا مان کهن بود گر ما نویم
هرآن کس که درهفت کشور زمین | بگردد ز راه و بتابد ز دین
نمایندهٔ رنج درویش را | زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشیّ گنج | به رنجور مردم نماینده رنج
همه سر بسر نزد من کافرند | وز آهرمن بدکنش بدترند
هرآن دینور کو نه بر دین بود | ز یزدان و از منش نفرین بود
وزآن پس به شمشیر یازیم دست | کنم سر به سرکشور ازکینه پست
همه نامداران روی زمین | برو یکسره خواندند آفرین
که فرّخ نیای تو ای نیکخواه | ترا داد آئین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت ردان | همان تاج و هم فرّه موبدان
دل ما یکایك به فرمان تست | همان جان ما زیر پیمان تست

۱۲۹ - ۳۰

آنگاه سام برپای خاست وگفت :

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست | ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی | گزین دلیران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد | دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی | به تخت کئی زینهار منی
به رزم اندرون شیر پاینده‌ای | به بزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاك پای تو باد | همان تخت پیروزه جای تو باد
چو شستی به شمشیر هندی زمین | به آرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم | ترا جای تخت است و بگمازوبزم
نیاکان من پهلوانان بُدند | پناه بزرگان و شاهان بُدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار | سپهدار بودند و خنجر گذار
شوم گرد گیتی برآیم یکی | ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد | دلم را خرد مهر و رای تو داد

۱۳۱

سپس شاه براو آفرین‌کرد وهدیهٔ شاهوار به وی بخشید .

برو نیز کرد آفرین شهریار | بسی دادش از هدیهٔ شاهوار

آنگاه سام از پیش تخت شاه به راه افتاد وپهلوانان نیز همراه او رفتند .

پس از پیش تختش گرازید سام پسش پهلوانان نهادند گام

۸ - نوذر پس ازمرگ پدر برتخت نشست و چون ستاره شماران اختر را دیدند روز بهتری را برگزیدند تا شاه بتخت بنشیند . او به سپاهیان دینار و درم بخشید وبزرگان بهپیشگاهش آمدند وروی برخاك نهادند واز مهرشاه سخن راندند .

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت زکیوان کلاه کئی بر فراشت
ستاره شمر اختران را بدید یکی روز بهتر چنان چون سزید[1]
به تخت منوچهر بر بار داد سپه را درم داد و دینار داد
بزرگان ایران بر تخت اوی نهادند یك یك ابر خاك روی
که ما شهریارا همه بندهایم دل و دیده از مهرت آگندهایم

۲٤۳

۹ - چون نوذر به دست افراسیاب کشته شد زال براین‌گردید که باید از خاندان شاهی کسی را به پادشاهی برگزید که سزاواری داشته باشد . پس نزد زوطهماسپ مژده بردندکه تاج فریدون باتو تازه‌گشته است. آنگاه در روزی همایون آن شاه نیکبخت بهتخت نشست وبزرگان بر او آفرین شاهی خواندند ونثار بر وی افشاندند .

یکی مژده بردند نزدیك زو که تاج فریدون به تو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه ترا خواستند ای سزاوار شاه
به روز همایون زو نیکبخت بیامد برآمد بر افراز تخت
به شاهی برو آفرین کرد زال نشست از بر تخت زو پنج سال

۲۷۹ - ۸۰

۱۰ - پس‌از مرگ زو پسرش گرشاسپ به شاهی نشست وکلاه کیانی برسر نهاد وچون برتختگاه پدر آرام‌گرفت جهان را با زیب وفرّ داشت .

پسر بود زو را یکی خویش کام پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تختگاه پدر جهان را همی داشت با زیب و فرّ

۲۸۲

۱۱ - پس از آنکه رستم کیقباد را ازکوه البرز آورد یك هفته با رایزن

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

نشستند ودر روزهشتم تخت عاج را آراستند وتاج بربالای آن آویختند وشاه برتخت نشست وتاج گوهر برسر نهاد . همه نامداران انجمن شدند ودستان وقارن رزم زن وکشواد وخرّاد برزین برتاج نو گوهر افشانی کردند وبه شاه گفتند که آمادهٔ جنگ با توران باشد .

همیدون ببودند یك هفته شاد — به بزم و به باده بر کیقباد
به هشتم بیاراستند تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
به شاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج گوهر به سر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خرّاد و برزین گو — فشاندند گوهر بر آن تاج نو
از آن پس بگفتند کای شهریار — سوی رزم ترکان برآرای کار ...

۸ - ۲۹۷

۱۲ - کیکاوس پس‌از کیقباد به تخت پدر نشست و سراسر جهان را بندهٔ خود دید . . .

چو بگرفت کاوس گاه پدر — مر اورا جهان بنده شد سر بسر

۳۱۶

۱۳ - پس‌از آنکه کیخسرو بهمن‌دژ را به دست آورد نزدکیکاوس بازگشت و دست شاهنشاه را بوسید ورخ خودرا به‌تخت شاه مالید . کیکاوس دست او را گرفت وبرتخت نشاند وازگنجور تاج کیانی را خواست وچون آنرا گرفت بوسید وبرسر کیخسرو نهاد وازتخت پرمایهٔ عاج فرودآمد وبرکرسی نشست . آنگاه ازگنج ، زبرجد با بسیاری گوهرشاهوار آوردند ونثارش کردند . شاهنشاه برسیاوش آفرین خواند چون روی کیخسرو مانند او بود . همهٔ بزرگان وپرمایگان ، سپهبدان وسران سپاه به شاهی براو آفرین خواندند و براو زرّ وگوهر افشاندند .

بشد خسرو و دست کاوس شاه — ببوسید و مالید رخ را به گاه
وزان پس نیا دست اورا به دست — گرفت و ببردش به جای نشست
نشاندش دلفروز بر جای خویش — زگنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج — به کرسی شد از مایه و تخت عاج
زگنجش زبرجد نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند — که خسرو به چهره جز اورا نماند
زپهلو برفتند پرمایگان — سپهبد سران و گرانمایگان
به شاهی برو آفرین خواندند — همه زر و گوهر برافشاندند

۷۶۳

هنگامی که کیخسرو به‌شاهی رسید همه جهان از کارش آگاه شد. او بر تخت شاهنشاهی نشست و کلاه مهی برسر گذاشت.

چو کیخسرو شاه بـر گاه شد | جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی | بسر بـر نهاد آن کلاه مهی

٧٦٦

١٤ – چون کیخسرو از کار بزرگان کشور بپرداخت وهریك را منشور شاهی ومهتری داد آنگاه به‌بیژن فرمود تالهراسب‌را باکلاه به‌پیشگاه بیاورد وچون شاهنشاه اورا دید از تخت برپای خاست وبر او آفرین‌کرد و خود از تخت عاج فرود آمد وتاج خودرا برداشت وآن‌را به‌لهراسپ داد وپادشاهی ایران را به‌او سپرد و براو آفرین گفت وآنگاه فرمود که این تاج شاهی برتو فرخنده وسراسر جهان درپیش تو بنده باد . . .

چو دیدش جهاندار بر پای جست | برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج | ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج
به لهراسپ بسپرد و کرد آفرین | همه پادشاهی ایـران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد | جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج | ازآن پس‌که بردم بسی دردورنج

١٤٣١ - ٢

. . . لهراسپ چون از ناپدید شدن کیخسرو آگاه شد برتخت نشست وتاج زرّین برسر نهاد وبزرگان به‌پیشگاه رفتند .

نشست از بر تخت با تاج زر | بـرفتند گردان زرّین کمر
نشستند هرکس که پر مایه بود | وزان نامداران گرانسایه بود

١٤٤١

شاه برپای خاست وسخن راند وگفت‌که ای سران سپاه همه‌شما پند واندرز کیخسرو را شنیدید وهرکس‌که ازمن شاد نیست پندهای خسرو را به‌یاد نمی‌آورد . آنچه او فرمود ما می‌کنیم وفرمانش را به‌نیکی به‌جای می‌آوریم . شما نیز از اندرز او دست باز مدارید وراز خودرا از من مپوشید . آن‌کس‌که اندرز شاهان را نخواند در برابر ایزد گناهکارست هرچه نیك وبد دراین باره بیاد دارید سراسرش را با من بگوئیـد .

به آواز گفت ای سران سپاه | شنیده همه پند و اندرز شاه
هرآن‌کس ازتخت من نیست شاد | ندارد همی پند خسرو به یاد

به ما هرچه فرمود و گفت آن کنم — بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز — مدارید و از من مپوشید راز
گنهکار باشد به یزدان کسی — که اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیك ازین هرچه دارید یاد — سراسر به من بر ببـاید گشاد

۱۴۴۲

چون گفتار شاه پایان یافت پورسام برخاست وگفت که کیخسرو ترا شاه خوانده وما یکسره بندگانت هستیم واز رای وفرمانت نمی‌گذریم واز مهرتو هرگز دست نمی‌شوئیم . هرکس که جز این راه را برود دستش از نیکی کوتاهست .

چنین داد پاسخ ورا پور سام — که خسرو ترا شاه برد است نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز اوی — نیابد گذر پای از مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم — ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هرکه هست — ز مهر تو هرگز نشوئیم دست
هرآن کس که او جز برین ره بود — ز نیکی ورا دست کوته بود

آنگاه لهراسپ بر دستان (زال) آفرین کرد و اورا دربرکشید وگفت مبادا که در داد وراستی شما کاستی پدید بیاید . خداوند شما را از بهراین آفرید که رنج وبدی‌ها ناپدید شود . . . من از شما جدائی ندارم وتن ودوده وپادشاهیم با شما یکیست .

چنین گفت کز داد وز راستی — مبـادا شما را کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید — که رنج و بدیها شود نـاپدید
جهاندار نیك اختر نیك روز — شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جزآن هرچه هست — بگیرید چندان که باید به دست
مرا با شما گنج بخشیده نیست — تن و دوده و پادشاهی یکیست

۱۴۴۲ - ۳

. . . آنگاه گودرز گفت که تو شاهی وما سراسر کهترانت هستیم واز پیمان وفرمانت نمی‌گذریم وسپس همه‌بزرگان سر برزمین نهادند وبرشاه آفرین خواندند .

همه مهتران خواندند آفرین — به فرمان نهادند سر بر زمین

چون مهتران چنین کردند شاه تازه‌دل گشت وروزی فرخنده را برگزید تا تاج شاهی برسر بگذارد . او مانند فریدون درماه مهرگان تاجگذاری کرد ودر روز مهر تاج برسر نهاد .

چو اندازهٔ کار خودرا شناخت | یکی تاج زرّین نو را بساخت[1]
گزیدش یکی روز فرخنده تر | که تا بر نهد تاج شاهی به سر
چنان چون فریدون فرّخ نژاد | مه مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر | که زی راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی | بر افروخت ایران بدو از نوی

۱۴۴۳

پس چون برتخت عاج نشست نخست ایزد را ستایش کرد .

چنین گفت کز داور داد پاك | پر امیدّ باشید و با ترس و باك
نگارنده چرخ گردنده اوست | فزاینده فرّه بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید | بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر به جای | به جنبش ندادش نگارنده پای
چوچوگان فلك ما چوگو درمیان | برنجیم از دست سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز | نشسته چو شیر ژیان پرستیز

۱۴۴۵

آنگاه افزودکه باید از آز دوری جست وبه نادانی خویش خستو (معترف) شد . ازاین تاج شاهی وتخت بلند جز داد وآرام وپند نمی‌جوئیم تا گرفتار نفرین وکین نگردیم . من برآنچه کیخسرو پند داد می‌افزایم ومی‌گویم‌که باید از دل‌کینه وآز را بیرون کرد ، با هم بسازید واز داد شادی‌کنید وکین به دل مگیرید .

ز آز فزونی به یك سو شویم | به نادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند | نجویم جز از داد و آرام و پند
مگر بهره‌مان زین سرای سپنج | نیاید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم | ز دل کینه و آز بیرون کنم
بسازید وز داد باشید شاد | تن آسان و از کین مگیرید یاد

چون سخنان شاه پایان یافت مهان‌جهان براو آفرین خواندند واورا شهریار زمین شناختند .

مهان جهان آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند

۱۵ ـ چون‌گشتاسپ ازروم به‌ایران باز می‌گشت برادرش زریر براو آفرین کرد وگفت‌که پدرت تاج وگنج برایت فرستاده و فرموده‌که سراسر کشور ایران

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

به فرمان تو باشد وسرتخت وتاج ولشکر از تست . . . . . پس برادر آن تاج پرمایه را با یاره وطوق وتخت‌عاج آورد وچون گشتاسپ آن‌را دید شاد شد وبرتخت نشست وتاج برسر نهاد . . . ازگودرزیان بهرام وشهپور و ریونیز ودیگر سرافرازان مانند اردشیر پسر بیژن ، همگی برشاهی او آفرین خواندند واورا شهریار زمین شناختند .

زریر خجسته به گشتاسپ گفت — که بادی همه سال با تخت جفت
پدر پیره سر شد تو برنا دلی — ز دیدار پیران چرا بگسلی

. . .

فرستاد نزدیك تو تاج و گنج — سزد گر نداری کنون تن به رنج
چنین گفت کایران سراسر تراست — سر تخت با تاج و لشکر تراست

. . .

برادر بیاورد پرمایه تاج — همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد — نشست از برش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی — زگودرزیان هرکه بُد نیك پی
چوبهرام وشهپور وچون ریو نیز — کسی کو سر افراز بودند نیز
سپهدارشان اردشیر دلیر — که بُد پور بیژن گوی شیر گیر
به شاهی برو آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر — هرآن کس که بودند پر خاشخر

۱۴۹۱

گشتاسپ چون به‌ایران رسید پدرش لهراسپ تخت شاهی را به‌او سپرد . . . وچون گشتاسپ بتخت پدر نشست با فرّ شاهی تاجی را که پدرش به او داده بود برسر گذاشت وگفت که آن‌را خداوند به‌او بخشیده است تا داد بجوید وبه سوی راه یزدان برود وگیتی را برآزادگان تنگ نگیرد .

چوگشتاسپ بر شد بتخت پدر — که فرّ پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج — که زیبنده باشد به آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ — برآزاده گیتی نداریم تنگ
چو آئین شاهان به جای آوریم — بدان را به دین خدای آوریم

۱۴۹۶

۱۶ – چون بهمن برتخت نیای‌خود گشتاسپ نشست کمر برمیان بست ودست

به‌بخشش گشود .

چو بهمن به تخت نیا بر نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
۱۷٤۸

۱۷ ــ چون همای بپادشاهی نشست تاج برسر نهاد ورای وآئین دیگری پیش‌گرفت . سپاه را بار داد ودرِ گنج ودینار را گشود وبخشش‌ها نمود وگفت‌که این تاج فرخنده بماناد ودل بداندیشان ما کنده باد ؛ کردار ما جز نیکوئی نیست وآرزومندیم‌که رنج وتیمارما به‌کسی‌نرسد ؛ هردرویشی‌را توانگر می‌کنیم وبه‌کسانی که دارای‌گنج هستند آزارمان نمی‌رسد .

همای آمد و تاج بر سر نهاد   یکی رای و آئین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد   در گنج بگشاد و دینار داد
همی گفت کاین تاج فرخنده باد   دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکوئی باد کردار ما   مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود   نیازش به رنج و تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج   نخواهم که باشند از ما به رنج
۱۷۵۸

آنگاه چون هنگامه زادنش فرا رسید کسی‌را ازآن آگاه نکرد وگفت‌که کودك هنگام زادن مرده است . پس تاج برسر گذاشت وبرتخت فیروز وشاد بود .

همان تاج شاهی به سر بر نهاد   همی بود بر تخت پیروز و شاد

۱۸ ــ همای پیش‌از آنکه فرزند خود داراب را به‌پادشاهی بنشاند فرمان داد تا پردهٔ درگاه را فرو هشتند ویك هفته کسی‌را بار ندادند . آنگاه تخت زرّینی ساخت ودوکرسی از فیروزه ولاجورد وتاجی پرگوهرشاهوار با دویاره ویك طوق زرنگار وجامه‌ای خسروانی زربفت‌که درآن چندگونه گوهر بافته بودند فراهم‌کرد وستاره‌شمار اختران را نگاه‌کرد تاآنکه بامداد شهریورروز از ماه بهمن ، داراب را بار داد وجامی پراز یاقوت سرخ وجامی دیگر پراز زرّ برشاه‌نو افشاند . . . آنگاه او را برتخت زرّین نشاند . . . چون داراب برتخت نشست همای تاج زرین را به دستش‌گرفت وآنرا بوسید وبر تارك فرزند نهاد وجهان را به دیهیم داراب مژده داد . . . آنگاه فرمود تا موبد موبدان ، بخردان را ازهرکشور بخواند وازلشکریان کسانی‌که نامدار بودند به پیشگاه آمدند وبرشاه آفرین خواندند و پس‌از آفرین برتاج شاهنشاه گوهر افشاندند .

ز درگاه پرده فروهشت شاه — به یك هفته كس را ندادند راه
جهاندار زرّین یكی تخت كرد — دو كرسی ز پیروزه و لاجورد
یكی تاج پر گوهر شاهوار — دو یاره یكی طوق گوهرنگار
یكی جامه خسروانی به زر — درو بافته چند گونه گوهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه — ز اختر همی كرد روزی نگاه
به شهریور بهمن از بامداد — جهاندار داراب را بار داد
یكی جام پر سرخ یاقوت كرد — دگر جام پر كرد از زرّ زرد
چو آمد به نزدیك ایوان فراز — هما آمد از دور و بردش نماز
بر افشاند آن گوهر شاهوار — فرو ریخت از دیده خون بركنار
بیاورد و بر تخت زرّین نشاند — دوچشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرّین نشست — همای آمد و تاج زرّین به دست
ببوسید و بر تارك او نهاد — جهان را به دیهیم او مژده داد
برو آفرین كرد فرّخ همای — كه تا تاج باشد تو باشی به جای
بفرمود تا موبد موبدان — بخواند ز هر كشوری بخردان
پس ازلشكر آن‌كس كه بُد نامدار — سر افراز شیران خنجرگذار
بفرمود تا خواندند آفرین — به شاهی بر آن نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند — بر آن تاج برگوهر افشاندند

۱۷۷۲ - ۳

آنگاه همای آنچه گذشته بود در برابر بزرگان یادكرد وگفت بدانیدكه از بهمن شهریار جز این فرزند كسی یادگار نمانده است وباید همه درفرمانبرداریش كوشا باشید چون او مانند شبان است وگردان رمه اوهستند ؛ بزرگی ودیهیم وشاهی برای اوست ونگهبان همه او می‌باشد . آنگاه ازكاخ خروش برآمد وچندان گوهر نثاركردندكه شاه در زیرآن ناپدید شد .

به شادی خروشی برآمد زكاخ — كه نورسته دیدند فرخنده شاخ
بكردند چندان زگوهر نثار — كه شد ناپدید اندر آن شهریار

۱۷۷٤

سپس همای به موبدان گفت‌كه سی‌ودوسال رنج بردم وتخت شاهی وگنج را به فرزندم سپردم . باید همگی شاد باشید واز او فرمانبرداری‌كنید .

همای آن زمان گفت با موبدان — كه ای نامور با گهر بخردان
به سی‌ودو سال‌آنچه‌كردم به رنج — سپردم به او تخت شاهی و گنج

شما شاد باشید و فرمان برید | ابی رای او یك نفس مشمرید
۱۷۷۴

چون دارا به‌تخت‌کیانی نشست به موبدان و ردان وبزرگان وبخردان گفت‌که این پادشاهی را خداوند به من داده است ودربدست آوردن آن رنجی نبردم ازکار من شگفت‌تر درجهان‌کس نمی‌بیند . پاداش چنین‌کاری آنست‌که جز داد نکنیم تا پس‌از ما بر ما آفرین بکنند ؛ به هیچکس نبایدکه رنج ما برای گنج آگندن ما برسد . آرزومندم که زمانه به داد ما آباد بماناد و زیردستانم به شادی زیست‌کنند .

چو دارا به تخت کئی بر نشست | کمر برمیان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان | بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد | مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی‌تر از کار من در جهان | نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این | که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما | بدین روز آگندن گنج ما
زمانه به داد من آباد باد | دل زیردستان ما شاد باد
۱۷۷۵

۱۹ – پس‌از درگذشت داراب پسرش دارا به‌تخت نشست وروی به سران کرد وگفت‌که نمی‌خواهم‌کسی به‌چاه بیفتد واگرکسی درچاه افتاده باشد اورا به‌سوی تاج وگاه نمی‌خوانم . هرکس از فرمان ما بگذرد ازجان خود سیر آمده است وچون تابی به‌دل بیاورد کیفرش را با شمشیر می‌دهم ؛ به‌گنج کسی‌کاری ندارم و شادی همه را می‌جویم . درگیتی بزرگی وشاهی وفرمان با منست .

چو بنشست برگاه گفت ای سران | سر افراز گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که افتد به چاه | نه از چاه خوانم سوی تاج وگاه
کسی کو زفرمان ما بگذرد | سرش را همی تن به سر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد به دل | به شمشیر باشم ورا دل گسل
جز از ما هرآن‌کس‌که دارندگنج | نخواهم کسی شاد دل را به رنج
بخواهم که باشد مرا رهنمای | منم رهنمای و منم دلگشای
زگیتی‌خوروبخش وپیمان‌مراست | بزرگی و شاهی و فرمان مراست
۱۷۸۳

۲۰ – چون اردشیر بابکان بر اردوان دست یافت دربغداد بر تخت عاج نشست وتاج فیروزه برسر نهاد وگرز شاهان را به دست‌گرفت وکمربست وجایگاه

نشست را بیاراست واز آن‌روز اورا شاهنشاه خواندند .

ببغداد بنشست بر تخت عاج	نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
کمر بسته وگرز شاهان به دست	بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا	زگشتاسپ نشناختی کس ورا

۱۹۶۲

چون تاج بزرگی برسر نهاد آنگاه برتخت فیروزه چنین یاد کرد وگفت‌که گنج ما در جهان دادگری ماست وجهان از رنج وبخت ما زنده است ، به‌گنج ما‌کسی دسترسی ندارد تا آن‌را از ما بستاند ؛ از کردار بد به مردم بدی می‌رسد وچون خداوند پاك از ما خشنود باشد این خاك تیره را از ما دریغ نمی‌دارد . همهٔ جهان سراسر در پناه منست و من جز داد نمی‌جویم . نبایدکه هیچیك ازکاردارانم یا از سرهنگان وسوارانم برکسی ستم‌کند وکسانی ازدست‌آنان بادلی پرآرزوی بخسپند . راه بارگاه من به روی همه‌گشاده است خواه بدخواه یا نیکخواه باشند .

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد	چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان داد گنج منست	جهان زنده ازبخت و رنج منست
کس این گنج از من نیارد ستد	بد آید به مردم زکردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاك	ندارد دریغ از من این تیره خاك
جهان سر بسر در پناه منست	پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من	ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی	گزاینده با مردم نیکخوی
گشادست بر هرکس این بارگاه	ز بدخواه و از مردم نیکخواه

۱۹۶۳

چون سخن‌شاه پایان پذیرفت همهٔ انجمن برشاهنشاه آفرین‌خواندند وآرزو کردند که با داد او سراسر گیتی آباد بماناد .

همه انجمن خواندند آفرین	که آباد بادا به دادت زمین

۱۹۶۳

۲۱ ـ شاپور پسر اردشیر چون برتخت نشست وکلاه دلفروز پادشاهی برسر گذاشت به بزرگان ورایزنان وخردمندانی‌که درپیشگاهش بودندگفت‌که من فرزند پاك اردشیرم و سراینده دانش و یادگیر هستم . به فرمانم‌گوش دهید و از پیمانم مگردید . هرچه به شما می‌گویم درباره‌اش پژوهش‌کنید و چون آن‌را خام یافتید به نکوهش پردازید . . . پادشاه پاسبان جهانست و او نگهبان گنج کهان و مهان

می‌باشد . چون او دادگروفرخ‌پی‌است پاسبانش بیگمان خرد می‌باشد . . . همه‌کارش دادجوئی ودانش‌یابی است وروانش از دانش رامش می‌یابد . او با آزمون خرد می‌کوشد تاآن‌را گرد بیاورد ؛ سپاس یزدان را بادانشی‌که او بخشیده است می‌شناسد وخوشا برمردانی‌که دانا ویزدان‌شناس هستند . خردمند سزاوار شاهی است و زر در برابر خرد بها ندارد ؛ هرکه خشنود باشد و آرزوئی نداشته باشد توانگرست و هرکه آرزویش بیش باشد تیمارش بیش است ؛ باید کوشید و از آز پرهیزکرد . باید به آسایش و نیکنامی‌گرائید و از مردم ناپاك دوری جست . هرکس‌که بهره‌ای ازدانش ندارد به چیزکسان دست می‌یازد . مهر من برشما فزون از اختران سپهرست وهمان رسم شاه اردشیررا ناگزیربه‌جای می‌آورم . ازدهقانان جز سی‌یکی‌نمی‌خواهم وآن‌را به لشکرمی‌پردازم . دارای شهر وگنج آبادم ودلیر ومرد وبا بنیاد هستم وازچیز مردم بی‌نیازم وبدانیدکه دشمن چون اندیشهٔ بدست آوردن چیزی بکند با دارندهٔ آن دوست می‌گردد . راه بارگاه ما به روی شما بازست وبا مردم دادخواه به مهر رفتار می‌کنیم به هرسو کارآگاهان می‌فرستیم وکار جهانیان را با بیداری می‌نگریم وجز آفرین موبد پاك‌دین چیزدیگری نمی‌خواهیم .

چو بنشست شاپور بر تخت داد	کلاه دلفروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان	بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن	بزرگان با دانش و رایزن
منم پاك فرزند شاه اردشیر	سرایندهٔ دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من	مگردید یك تن ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید	اگر خام باشد نکوهش کنید
چو دیدم کنون راه سود و زیان	دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان	نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرّخ پی است	خرد بیگمان پاسبان ویست
خرد پاسبان باشد و نیکخواه	سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود	ز دانش روانش به رامش بود
دگر آنکه با آزمون خرد	بکوشد که با داد گرد آورد
به دانش ز یزدان شناسد سپاس	خنك مرد دانا و یزدان شناس
به شاهی خردمند باشد سزا	به جای خرد زر بود بی بها
توانگر بود هرکه خشنود گشت	دل آرزو خانه دود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش	بکوش و منه میوه آز پیش

به آسایش و نیکنامی گرای | گریزان شو از مرد ناپاك رای
به چیز کسان دست یازد کسی | که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا بر شما زان فزونست مهر | که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر | بجای آورم بـا شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی | درم تا به لشکر دهم اندکی
مرا شهر و هم گنج آباد هست | دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیـازیم نیز | که دشمن بود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه | به مهریم بـر مردم دادخواه
به هـرسو فرستیم کارآگهان | بجوئیم بیدار کـار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین | که بر ما کند موبد پاکدین

۴ - ۲۰۰۳

پس از پایان گفتار شاه مهان و کهان از جای برخاستند وزبان به‌خوبی وآفرین‌او گشودند وبرتاجش زبرجد افشاندند.

مهان و کهان پاك برخاستند | زبانها به خوبی بیـاراستند
به شاپور بـر آفرین خواندند | زبرجد به تاجش بر افشاندند

۲۲ ــ چون شاه اورمزد بزرگ بتخت نشست دربرابر بزرگان و خردمندان چنین گفت :

چنین گفت کای نامور بخردان | جهـاندیده و کارکرده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی | به ما داد و تاج سر خسروی
بکوشیم تا نیك آریم و داد | خنك آنکـه پند پدر کرد یاد
به نیکی کنم ویژه انبازتان | نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کان کس که سرکش بود | بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مـرد را پیشرو | بماند نیازش همه ساله نو
همان رشك شمشیر نادان بود | همیشه برو بخت خندان بود
وگر هرکه دارد ز هرکار ننگ | بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز بـاشد دل سفله مرد | بر سفلگان تـا توانی مگرد
هرآن کس که دانش نیابی برش | مکن رهگذر تا زئی بر درش
دلت دار زنده به فرهنگ وهوش | به بد در جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین | بدان‌کاین‌جدا وآن‌جدانیست‌ازین

دل شاه کز مهر دوری گرفت — اگر تیره گردد نباشد شگفت
هرآن‌کس که باشد مرا زیردست — همه شادمان باد و یزدان پرست
به خشنودی کردگار جهان — خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا — چو جائی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن — که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی بجز نیکوی — وگر بد سرآید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو — همان بشنود گوشش آواز تو
۲۰۰۹

آنگاه پس از پایان گفتار شاه همه انجمن براو آفرین و اورا شاه بینادل وپاکدین خواندند .

همه انجمن خواندند آفرین — بر آن شاه بینادل پاکدین
۲۰۱۰

۲۳ – بهرام چون پس از پدر به تخت زر نشست دل ومغزش ازدرد پدر جوشان بود . همه نامداران ایران گریان بنزدش آمدند و براو آفرین خدای را خواندند وآرزوکردندکه زندگانیش دراز باشد وچنین تاجی سزاوار اوست . . .

چو بهرام بنشست بر تخت زر — دل و مغز جوشان ز درد پدر
همه نامداران ایرانیان — برفتند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای — که تا جای باشد تو مانی به جای
که تاج کئی تارکت را سزاست — پدر بر پدر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد — وزان رفته جان تو بی درد باد
۲۰۱۵

شاه درپاسخ گفت نباید از دهقانان وخسروپرستان کسی به سوی بدی دست بیازد . ببینیدکه این روزگار برکسی مهر ندارد و پرورده و پروردگار را یکسان می‌بیند . . . از هوا وهوس دوری‌کنید واز بدکنش بپرهیزید . . . شاه نگهبان وپناه دین است . . . خوشا برکسانی‌که درخشم هشیارتر وبرزمین بی‌آزارترند . . . همیشه راست بگوئید ونیکی‌کنید ودل مردمان نیک‌پی را مشکنید . . . هرکس نیازمندست به بارگاه ما بیاید تا نیازش برآورده شود .

چنین داد پاسخ که ای مهتران — سواران جنگی و کندآوران
زدهقان و از مرد خسرو پرست — به گیتی سوی بد میازید دست
ببینید کاین چرخ ناپایدار — نه پرورده داند نه پرودگار

سراسر ببندید دست هوا		هوا را مدارید فرمانروا
کسی کو بپرهیزد از بدکنش		نیالاید اندر بدیها تنش
به گیتی درون شاد و خرّم بود		به رفتن ز دشمن ابی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا		نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود		که دین بر سر او کلاهی بود
خنك آنکه در خشم هشیارتر		همان برزمین او بی‌آزارتر
گه تنگدستی دلش راد و شاد		جهان بی‌تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود		به پی نسپرد ویژه دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی		بپرهیز و گرد ستیزه مجوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه		چنان دان که هرسه ندارند راه
به‌خواب اندرست آنکه بیکار گشت		پشیمان شود چون که بیدار گشت
زگفتار نیکو و کردار زشت		ستایش نیابی و خرّم بهشت
همه راست گوئید و نیکی کنید		دل نیك پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست		بزرگی و شاهی و نیروی دست
خوریدآنچه‌دارید و آن‌راکه‌نیست		بدانید کز گنج داران یکیست
سر بدرهٔ ما گشادست باز		نباید که ماند کس اندر نیاز

۲۰۱۵-۶

۲۴ - بهرام بهرام چون به‌تخت نشست تاج کیانی برسرنهاد و برخداوند آفرین‌کرد :

چو بنشست بر تخت بهرام شاد		به رسم کئی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار		فروزندهٔ گردش روزگار
فزایندهٔ دانش و راستی		گزایندهٔ کژّی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر		ز بنده نخواهد جز از داد و مهر

۲۰۱۹

آنگاه گفت :

شما نیز دارید دانش بزرگ		مباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد		سخندانی و رهنمونی دهد
به فرهنگ یازد کسی کش خرد		بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود		چو تیزی کنی تن به خواری بود
هرآن‌کس که‌گشت‌ایمن‌وشادگشت		غم و رنج با ایمنی باد گشت

ز تیزی نگردد ترا بخت رام | ز تندی و تیزی نیابی تو کام[1]
توانگرتر او کو دلی راد داشت | درم گرد کردن به دل باد داشت
اگر نیست چیزت تو لختی بورز | که بی چیز بودن نداری تو ارز
مروّت نیابی گرت چیز نیست | همان چاره نزد کست نیز نیست
چو خشنودگردی تن‌آسان شوی | وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کآن تن آرد به رنج | روان را بپیچانی از آز گنج
ز کار زمـانه میانه گزین | چو خواهی که یابی ز حق آفرین
چو خشنود داری کهان را به داد | توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی بـاید و راستی | نباید به داد اندرون کاستی
وگر آز گیرد دلت را به چنگ | بماند روانت به‌کام نهنگ
چو شاهی به‌کامی بکاهد روان | خرد گردد انـدر میان ناتوان

۲۵ ـ چون بهرام بهرامیان برتخت نشست به تاجش زبرجد افشاندند واورا کرمانشاه خواندند :

چو بنشست بهرام بهرامیان | ببست از پی داد و بخشش میان
به تاجش زبرجد بر افشاندند | همی نام کرمان شهش خواندند

او پس از به‌تخت نشستن روی به بزرگان‌کرد :

چنین گفت کز دادگر یك خدای | خرد بادمان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند به‌کس | ترا نیکوی باد فـریادرس
به نیکی گرائیم و پیمان کنیم | به داد و دهش تن گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار | بماند تو جز تخم نیکی مکار

۲۶ ـ چون نرسی برتخت عاج نشست وتاج سرفرازی برسرنهاد همه مهتران با نثار آمدند واز مرگ شاه پیشین سوگوار بودند .

چو نرسی نشست از بر تخت عاج | به سر بر نهاد آن سرفراز تاج
همه مهتران بـا نثار آمدند | ز درد پدر سوگوار آمدند

۲۰۲٤

آنگاه :

بریشان سپهدار کرد آفرین | که ای مهربانان با داد و دین

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

بدانید کز کردگار جهان | چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را زگیتی خرد داد و شرم | جوانمردی و رای و آواز نرم
گر از اخترم بی‌نیازی بود | شما را ز من شادمانی بود
خردمند مردم ترا دوست گشت | چنان‌دان که‌باتو زیك‌پوست‌گشت
تو کردار خوب از توانا شناس | خرد نیز نزدیك دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود | دلاور به جای ستودن بود
هرآن کس‌که بگریزد ازکارکرد | ازو دور شد نام و ننگ نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلیست | هم آواز با بد دلی کاهلی است
۲۰۲٤

۲۷ ـ چون اورمزد به‌تخت نشست نخست خداوند را ستود.

نخست آفرین کرد بر کردگار | توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید | چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
وزویست پیروزی و فرّهی | دل داد و دیهیم شاهنشهی
۲۰۲٦

آنگاه چنین گفت:

همیشه دل ما پر از داد باد | دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیابد سر سفله مرد | بر سفلگان تا توانی مگرد
مزن نیز با مرد بدخواه رای | اگر پند گیری به نیکی گرای
زبخشش‌هرآن‌کس‌که‌جوید سپاس | نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاینده کو بی سپاس است نیز | سزد گر ندارد کس اورا به چیز
هراسان بود مردم سخت کار | که اورا نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد به کار اندرون | نخواند ورا رایزن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی به کار | نباشی جهانجوی و مردم شمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ | وگر گاه یابی نگردی سترگ
چو بدخوشود مرددرویش‌وخوار | همی بیند آن از بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت | نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند ازو خواسته | شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی‌چیزی و بدخوئی سازد او | ندارد خرد گردن افرازد او
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر | نه دین و نه خشنودی دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد | بداندیش را جان ز تن گنده باد

پس‌از پایان گفتار شاه مهتران براو آفرین خواندند وسرخویش را برافراختند .

برو مهتران آفرین ساختند	زگفتار او سر بـر افراختند

۲۸ ـ اورمزد نرسی چون جانشینی نداشت پس از او تخت ایران زمانی بی‌شاه ماند تا آنکه موبد دانست که یکی از زنان شاه باردارست . آنگاه تاجی بر بالای سر او نهادند وبرآن زر ودرم ریختند . . .

بسر برش تاجی بیاویختند	برآن تاج زرّ و درم ریختند
بسی بر نیامد کزان خوب چهر	یکی کودك آمد چو تابنده مهر
که موبد ورا نـام شاپور کرد	بدان شادمانی یکی سور کرد

۲۰۲۸

وچون آن کودك چهل روزه شد جشن برپاکردند وتخت شاهی را آراستند وگردان باکمرزرین رفتند وبربالای سرش تاج زر آویختند . . . آنگاه اورا بربالای تخت پدر نهادند وبه شاهی براو آفرین خواندند وبراو گوهر افشاندند .

چهل روزشد رود و می خواستند	یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتـند گردان زرّین کمر	بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خرد را سیر دادند شیر	نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر	نهادند بر تخت فرّخ پدر
به شاهی برو آفرین خواندند	همه مهتران گوهر افشاندند

۲۰۲۹

وچون هشت ساله شد آئین تخت وکلاه درباره‌اش انجام‌گرفت و مانند بهرام شاه گردیـد .

به هشتم شد آئین تخت و کلاه	تو گفتی که اویست بهرامشاه

۲۹ ـ اردشیر نیکوکار چون پس‌ازبرادر به‌تخت نشست ایرانیان را به‌پیشگاه خواند وآنان را برپایهٔ تخت زرّین نشانید .

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر	بیاراست آن گاه شاپور پیر
کمر بسته ایرانیان را بخواند	برآن پایه تخت زرّین نشاند

وآنگاه گفتار خودرا چنین آغازکرد :

چنین گفت کز دور چرخ بلند	نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من	نبینید چیزی جز آرام من

ور ایدون که با ما نسازد جهان بسازیم ما با جهـان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان ورا آفـرین که از بد سگالان بشست او زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند شود نزد او تاج و تخت ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار ویم همان از پدر یادگار ویم
چنان‌دان که خوردیم و برما گذشت چو مُردی همه رنج تن بادگشت

۲۰۶۸

۳۰ – چون شاپور شاپور برجای عمّ خود نشست روی به موبدان و بزرگان کرد وچنین گفت :

بدانید کان کس که گوید دروغ از آن پس نگیرد بر ما فروغ
دروغ آزمائی نباشد ز رای که از رای ماند بزرگی به جای
همان مردم سفله را دوستدار نیابی به باغ اندرون خومکار
کسی را کجا مغز باشد بسی گواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بُدن نباید روان را به زهر آژدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی بکاهد زگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد گوید سخن تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد به گرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای همان نیز با مرد ناپاك رای
سرشت رد از چار گوهر بود که با مرد هر چار درخور بود
یکی پر هنر باد با شرم و داد به آزادگی یکدل و یك نهاد
سوم کو میانه گزیند ز کار پسند آیدش بخشش روزگار
چهارم نراند سخن از گزاف ز بی دانشی نام جوید ز لاف
دوگیتی بیابد دل مرد راد نباشد دل مردم سفله شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت بدان گیتی اندر نیابد بهشت
به گیتی نماند همی مرد لاف که بپراکند خواسته برگزاف
ستوده کسی کو میانه گزید تن خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار مان بـاد فریاد رس که تخت بزرگی نماند به کس

۲۰۷۰

چون گفتار شاه پایان پذیرفت بزرگان و مهتران آفرین خداوند را بر او خواهان شدند .

بگفت این و از پیش برخاستند	ز یزدان برو آفرین خواستند

۲۰۷۱

۳۱ ـ بهرام چون پس‌از پدر به‌تخت نشست برتخت شاهنشاهی چنین گفت :

(چو بنشست برجایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی)
که هرشاه کز داد گنج آگند	بدانید کان گنج نپراگند
ز ما ایزد پاك خشنود باد	بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش اوراست ما بنده‌ایم	که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد راست	که نفزود در پادشاهی نه کاست
کسی کو به بخشش توانا بود	خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت	بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی زگنج سخن	برافشان که دانش بیاید به بن
ز نیك و بدیها به یزدان گرای	چوخواهی‌که نیکیت ماند به‌جای
اگر زوشناسی همه خوب وزشت	بیابی به پاداش خرّم بهشت
وگر برگزینی زگیتی هوا	بمانی به چنگ هوا بی نوا
چنین است امیدم به یزدان پاك	که چون سر بیارم بدین تیره خاك
جهاندار پیروز دارد مرا	همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بپراگنیم	از آن به که بیداد گنج آگنیم
که ایدر بماند همی رنج ما	به دشمن رسد بیگمان گنج ما
بد و نیك ماند ز ما یادگار	تو تخم بدی تا توانی مکار

۲۰۷۳

۳۲ ـ چون یزدگرد (بزه‌گر) بشاهی رسید کلاه برادر را برسر گذاشت وسپاهیان را گرد کرد .

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد	سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر به سر بر نهاد	همی بود ازآن مرگ ناشاد شاد

آنگاه در برابر نامداران شهر گفت :

(چنین گفت با نامداران شهر	که هرکس که از داد دارید بهر)
نخستین نیایش به یزدان کنید	دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش	اگر دست یازند بد را بکوش

کسی کو بجوید زما راستی — بیـارامد از کژی و کاستی
به هر جای جاه وی افزون کنیم — ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش نجوئیم جز با ردان — خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا بر تن آهو بود — روانش ز هستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی — گر از چیز گردن برافرازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم — به درویش ما نازش افزون کنیم
کسی کو نپرهیزد از خشم ما — همی بگذرد تیز برچشم ما
همی بستر از خاك جوید تنش — همان خنجر هندوی گردنش
به فرمان ما چشم روشن کنید — خرد را برین رزم جوشن کنید

۲۰۷۶

۳۳ – پس ازمرگ یزدگرد بزرگان‌کشور براین نهادندکه ازدودمان اوکسی را به‌پادشاهی برنگزینند . پس یکی‌از تخمهٔ‌بزرگان ، بنام خسرو را برتخت نشاندند .

یکی مرد بد پیر خسرو بنـام — جوانمرد و روشندل و شادکام
همه از تخمهٔ سرفرازان بُد او — به مرز اندر از بی‌نیازان بُد او
سپردند گردان بدو تاج و گاه — برو انجمن شد ز هرسو سپاه

۲۰۹۸

۳٤ – بهرام‌گور چون به جهرم رسید تاج برسر نهاد وبه آئین شاهنشاهان برتخت عاج نشست وایرانیان را بار داد . . .

نهادند بهرام بر تخت عاج — به سر بر نهاد آن بهاگیر تاج
نشستن به آئین شاهنشهان — بیاراست کو بود شاه جهان

۲۱۰۵

بهرام‌گور با ایرانیان پیمان بست که هرکس بتواند تاج را ازمیان دوشیری که برپایه تخت بسته‌اند بردارد وبرسرگذارد او به شاهی بنشیند . . .

یکی با شما باز پیمان کنم — زبان را به یزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج — برش بر نهیم این گرانمایه تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم — همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی — کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج بر گیرد از تخت عاج — به سر بـر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر — میان شاه و تاج از برو تخت زیر

۲۱۰۹

پیش‌از آنکه بهرام آهنگ جنگ شیران را بکند موبد موبدان با سه‌تن از خردمندان از روی آئین شاهان تاج زر وتخت را آراستند تا هنگام به‌تخت نشستن‌او همه چیز فراهم‌گشته باشد وموبد بتواند تاج را برسر شاه بگذارد . . .

چنین بود آئین شاهان راد	که چون نو بود شاه فرّخ نژاد
بـر او شدی موبد موبدان	ببردی سه بینادل از بخردان
هم او شاه بر گاه بنشاندی	بران تخت بر آفرین خواندی
ببردی بنزدیك او تاج زر	ازو یافتی زیب و آئین و فرّ
نهادی کلاه کئی بـر سرش	بسودی به شادی دو رخ بر برش
وزان پس هرآن‌کس‌که بردی نثار	به خواهنده دادی همه شهریار

۲۱۱۲

بهرام چون به میدان شیران تاخت آن‌ها را از پای درآورد وبرتخت عاج نشست وتاج برسر نهاد . . .

جهاندار بنشست بر تخت عاج	به سر برنهاد آن دل افروز تاج

۲۱۱٤

نخست خسرو به‌پیش تختش نماز برد واورا ستایش‌کرد آنگاه بزرگان براو گوهر افشاندند وبرتاج نو آفرین خواندند .

بشد خسرو و برد پیشش نماز	چنین گفت کای شاه گردنفراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد	یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان تو ایم	به خوبی فزایندگان تو ایم
بیزدان پناهیم کو بُد پناه	نمایـنده راه گم‌کرده راه
بزرگان برو گوهر افشاندند	بر آن تاج نو آفرین خواندند

۲۱۱۵

آنگاه خروش شادی برآمد وگفتندکه بهرام برتخت شاهنشهی‌نشست وازآن تخت بهی وفرّهی جست .

زگیتی برآمد سراسر خروش	به‌آذر بُد این جشن روز سروش
که بهرام بگرفت شاهنشهی	بهی جست ازآن تخت با فرّهی[1]

۲۱۱۵

بهرام‌گور چون دربارگاه خود برتخت نشست گفت‌که پادشاهی را خداوند به ما بخشید ، سپس به‌ایرانیان فرمود تا آفریدگار را ستایش‌کنند وبااو پیمان ببندند

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

وآن‌را نشکنند .

چو بر تخت بنشست بهرام گور — به شاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار بیدار داننده را
خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و کمتری
ازآن‌پس‌چنین‌گفت‌کاین‌تاج‌وتخت — از آن یافتم کافریدست بخت
بدو دارم امید و زویم هراس — وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید

۲۱۱۶

آنگاه ایرانیان زبان گشادند وگفتند که ما بر بندگی شاه میان بسته‌ایم وخواهانیم که این تاج بر پادشاه فرخنده بماناد . . . پس براو آفرین خواندند وپیشش گوهر افشاندند .

زبان برگشادند ایرانیان — که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج برشاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند — همه پیش او گوهر افشاندند

پس‌از آفرین‌گوئی ایرانیان شاه روی به‌آنان‌کرد وگفت ما همه بندگانِ ایزدیم وجز اورا سزاوار نیست‌که پرستش‌کنیم . شما را از روز بد نگهداری میکنم ونمی‌گذارم که به بدخواه نیازمند شوید .

چنین گفت بهرام ای سرکشان — ز نیك و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست — پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم داریمتان — به بدخواه حاجت نیاریمتان

۲۱۱۶

پس از پایان سخن شاه ایرانیان برخاستند واز نو برشاه آفرین خواندند .

بگفت این و از پیش برخاستند — برو آفرینی نو آراستند

۳۵ – پیش‌ازآنکه روزگار پادشاهی بهرام‌گور سپری شود فرزند خویش یزدگرد را به‌پیشگاه خواند وتاج وتخت را دربرابر بزرگان به‌او سپرد و اورا شاه خواند . . .

به پیش بزرگان بدو داد تاج — همان طوق با یاره و تخت عاج

۲۲۶۰

یزدگرد بر تخت زرین نشست :

جهانجوی بر تخت زرّین نشست — در رنج و دست بدی را ببست

وآنگاه :

نخستین چنین گفت کو کز گناه — برآسود ایمن شد از کینه خواه
هر آن کس که دل تیره دارد ز رشك — مر آن درد را دیو باشد پزشك
که رشك آورد آز و گرم و نیاز — دژ آگاه دیوی بود کینه ساز
مر آن چیز کانت نیاید پسند — مکن هیچکس را بدان دردمند
مدارا خرد را بـرادر بود — خرد بر سر دانش افسر بود
به جای کسی گر تو نیکی کنی — مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار — نباشی به چشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد — مرا بر جهان کامگاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی — که نپذیرد آن کژی و کاستی

۴ - ۲۲۶۳

۳۶ - چون هرمزد به تخت نشست تاج زر برسر نهاد . . .

چو هرمز برآمد به تخت پدر — به سر بر نهاد آن کئی تاج زر

۲۲۶۵

۳۷ - چون پیروز برادرش هرمزد را ازشاهی برکنارکرد خود به تخت‌کیانی برنشست وآن‌چنان که شاهان یزدان‌پرست می‌کنند نخست خداوند را ستود وسپس به مهتران پندهائی داد .

بیامد به تخت کئی بر نشست — چنان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران — که ای پر هنر با گهر سروران
همی خواهم از داور بی نیاز — که باشد مرا زندگانی دراز
که کهتر به که دارم و مه به مه — فراوان خرد باشم و روز به
سر مردمی بردبـاری بود — سبك سر همیشه به خواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است — دربخشش اورا چو آرایش است
زبان چرب گویندگی فرّ اوست — دلیری و مردانگی پرّ اوست
هر آن نامور کو ندارد خرد — ز تخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم نیز جاوید نیست — فری برتر از فرّ جمشید نیست
چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد — نشست کئی دیگری را سپرد
نماند برین خاك جاوید کس — زهر بد به یزدان پناهید و بس

۲۲۶۷

۳۸ - پس‌ازکشته شدن پیروز در جنگ ، بلاش را موبد موبدان ودیگر

بزرگان کشور ولشکر بر تخت شاهی نشاندند و براو زر و گوهر بسیار افشاندند .

سپاه آمد و موبد موبدان — هرآن کس که بود از رد و بخردان
فراوان بگفتند با او ز پند — سخنها که بودی ورا سودمند
برآن تخت شاهیش بنشاندند — بسی زرّ و گوهر بر افشاندند

۲۲۷۶ - ۷

آنگاه شاه چنین گفت :

شما را بزرگیست نزدیك من — چو روشن شود کار تاریك من
به گیتی هرآن کس که نیکی کنید — بکوشید تا رای ما نشکنید
هرآن کس که بد باشد و بد سگال — که خواهدشدن شاه خودرا همال
نخستین به پندش توانگر کنیم — چو نپذیرد از خونش افسر کنیم
هرآنگه کزین لشکر در پرست — بنالد بر ما یکی زیردست
دل مرد بیدادگر بشکنیم — همی بیخ و شاخش ز بن برکنیم
مباشید گستاخ با پادشا — به ویژه کسی بود پارسا
که او گاه زهرست وگه پای‌زهر — تو جوینده تریاك از زهر بهر
زگیتی تو خشنودی شاه جوی — مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین — همی خوان به بیداد و داد آفرین
هرآنگه که گوئی که دانا شدم — به هر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان — مشو بر تن خویش بر بد گمان
اگر کار بندید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج — کسی را ز دانش ندیدم به رنج

چون گفتار شاه پایان یافت مهتران از دانائی او فرو ماندند و بر وی آفرین خواندند واز ایوانش خرّم رفتند وتن وجان شاهنشاه را به یزدان سپردند وآرزو کردند که جاوید بماناد .

برو مهتران آفرین خواندند — ز دانائی او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان اوی — به یزدان سپرده تن و جان اوی
پر از مهر دلها زبان پر ثنا — که جاوید باد این چنین پادشا

۲۲۷۷

۳۹ ـ هنگامی که قباد بر تخت نشست وکلاه بزرگی برسر نهاد از اصطخر به طیسفون آمد و بر تخت فیروزه نشست . . .

چو بر تخت بنشست فرّخ قباد — کلاه بزرگی به سر بر نهاد

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر | که گردن‌کشان را بدان بود فخر
چو برتخت پیروزه بنشست گفت | که از من مدارید چیزی نهفت

آنگاه گفت :

شما را سوی من گشادست راه | به روز سفید و شبان سیاه
بزرگ آن‌کسی‌کو به‌گفتار راست | زبان‌را بیاراست وکژّی‌نخواست
چوبخشایش‌آرد به خشم اندرون | سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان | بیابد به داد آفرین مهان
دل خویش اگر دور داری زکین | مهان و کهانت کنند آفرین
هرآنگه که شد پادشا کژگوی | زکژّی شود زود پیکارجوی
سخن را بباید شنیدن نخست | چو دانا بود پاسخ آری درست
چو داننده مردم بود آزور | همی دانش او نیاید به بر
هرآنگه که دانا بود پرشتاب | چه دانش مر اورا چه درشوره‌آب
چنان هم که یابد دل لشکری | همی در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد به چیز | فرومایه‌تر شد زدرویش نیز
چو درویش نادان کند برتری | به دیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی | زعیب کسان برنگوید بسی
ستون خرد بردباری بود | چو تیزی‌کنی تن به خواری بود
چو خرسند گشتی به داد خدای | توانگر شوی یکدل و پاك رای
گر آزاده داری تنت را ز رنج | تن مرد بی‌آز بهتر ز گنج
هم آنراکه بخشش بود توشه برد | بمیردش تن نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید | جهان جهان را به بد مسپرید

۲۳۸۸

پس‌از پایان سخنان شاه همهٔ مهتران براو آفرین خواندند وبرتاجش زبرجد افشاندند .

همه مهتران آفرین خواندند | زبرجد به تاجش بر افشاندند

۴۰ ــ چون قباد سوفرای راکشت ایرانیان شوریدند وبرادر قباد ، جاماسپ را به‌تخت نشاندند .

... بکشتند وبردند ازایوان‌کشان | زجاماسپ جستند ازآن‌پس نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز | قبادش همی پروریدی به ناز

ورا برگزیدند و بنشاندند — به شاهی برو آفرین خواندند
۲۲۹۴

۴۱ ـ قباد پیش ازمرگ نامه‌ای نوشت وپس ازستایش خداوند انوشیروان را جانشین خودکرد . . . پس‌از مرگ قباد ، موبد آن نامه کیانی را آورد وبزرگان و موبدان انجمن‌کردند و چون نامه را گشودند ، دانستند که خسرو باید به شاهی بنشیند . چون خسرو برتخت نشست اورا شاه‌نو خواندند وبراو آفرین‌کردند وهمگی سر به فرمانش فرود آوردند .

چو کسری نشست از برگاه نو — همی خواندندی ورا شاه نو
به شاهی برو خواندند آفرین — به فرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه گشت از سر تاج اوی — ابا گرگ میش آب‌خوردی به‌جوی
که این شاه برگاه جاوید باد — فرش برتر از فرّ جمشید باد
ورا نام کردند نوشین روان — که چهرش جوان‌بود ودولت‌جوان
۲۳۰۹

چون خسرو انوشیروان برتخت عاج نشست و تاج برسر نهاد بزرگان درپیشگاهش انجمن‌کردند ونخست شاه زبان به ستایش پروردگار گشود وسپس برنامهٔ کار خودرا یاد کرد :

چوکسری نشست ازبرتخت[1] عاج — به سر برنهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار با رایزن
سر نامداران زبان برگشاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیک و بد و ننگ و نام — ازو مستمندیم ازو شادکام
به فرمان او تابد از چرخ هور — ازویست فرّ و بدویست زور
ز رای و ز فرمان او نگذریم — نفس جز به فرمان او نشمریم
به تخت مهی بر هرآن‌کس که داد — کند در دل او باشد از داد شاد
هرآن کس که اندیشهٔ بد کند — به فرجام بد با تن خود کند
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست — بدین تنگی اندر مرا راه نیست
ز ما هرچه خواهید پاسخ دهیم — به خواهشگران روز فرّخ دهیم
اگر پادشا را بود پیشه داد — شو دیگمان هرکس از داد شاد
از امروز کاری به فردا ممان — که داند که فردا چه‌گردد زمان

---

(۱) درنسخه C چنین آمده است .

گلستان که امروز باشد به بار   تو فردا چنی گل نیاید به کار
بدان‌گه که یابی تنت زورمند   ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ   چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هرآنگه که درکار سستی کنی   همی رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود بردل مرد رشک   یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا   نخواهد به دیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار و بسیارگوی   نماند به نزد کسش آبروی
به کژّی ترا راه تاریک تر   سوی راستی راه باریک تر
به کاری که تو پیشدستی کنی   بد آید که کُندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ   نگیری ز تخت سپهری فروغ
سخن کژّی گفتن ز بیچارگیست   به بیچارگان بر بباید گریست
چوبرخیزد ازخواب شاه ازنخست   ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و از خوردنی بی نیاز   فزونی براین دردورنج است وآز
اگر شاه با داد و بخشایش است   جهان پر ز خوبیّ وآرایش است
وگر کژّی آرد به رای اندرون   کبستش بود خوردن و آب خون
هرآن‌کس‌که هست اندرین‌انجمن   شنید این برآورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگه بُوید   همه ساله با بخت همره بُوید
که ما تاجداران بسی دیده‌ایم   به داد و خرد راه بگزیده‌ایم
ولیکن ز دستور باید شنید   بد و نیک بی او نباید پدید
هرآن کس که آید بدین بارگاه   به بایسته کاری نیابند راه
نباشم ز دستور همداستان   که بر من بپوشد چنین داستان
به درگاه برکارداران من   ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بریشان نداریم تنگ   نگه کرد باید به نام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی   نباید به داد اندرون کاستی
هرآن کس که باشد ز ایرانیان   ببندد براین بارگه برمیان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم   چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد گیرد کسی زیردست   نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات یابد بدان بد که کرد   نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل به فرمان یزدان پاک   بدارید و از ما مدارید باک
که اویست بر پادشا پادشا   جهاندار و پیروز و فرمانروا

فروزنده تاج خورشید و ماه | نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بر داوران داورست | از اندیشهٔ هرکسی برترست
زمان و زمین آفرید و سپهر | بیاراست جان و دل ما به مهر
نگهدار تاجست و تخت بلند | ترا بر پرستش بود یارمند
شما را دل از مهر ما بر فروخت | دل‌وچشم دشمن به‌فرمان بدوخت
همه تندرستی به فرمان اوست | همه نیکوی زیر پیمان اوست
ز خاشاك تا هفت چرخ بلند | همان آتش و آب و خاك نژند
به هستی یزدان گوائی دهند | روان ترا آشنائی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست | پرستش همه زیر پیمان اوست

۱٤ - ۲۳۱۱

بزرگان چون گفتار شاه را شنیدند همگان ازاو درشگفت ماندند وازجای برخاستند وبر انوشیروان آفرین‌گفتند .

همه یکسر از جای برخاستند | برو آفرینی نو آراستند

٤۲ - هرمزد پسر انوشیروان چون برتخت نشست نخست‌کردگار را آفرین کرد وآنگاه چنین‌گفت :

نخست آفرین کرد بر کردگار | توانا و دارندهٔ روزگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم | گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پَر | چنان چون پدر داشت بآئین‌وفَر
گنه کردگان را هراسان کنیم | ستمدیدگان را تن آسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم | چو رنج آیدش بیش یاری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی | همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگار جهان | بد و نیك هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاجداران دهر | که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگی | بزرگی و گردی و شایستگی
زکهتر پرستش زمهتر نواز | بداندیش را داشتن درگداز
به‌هرکشوری‌دست‌وفرمان مراست | توانائی و رای و برهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا | بنازد بدو مردم پارسا
سر مایهٔ شاه بخشایش است | زمانه ز بخشش پر آرایش است
به درویش بر مهربانی کنیم | به پرمایه بر پاسبانی کنیم

هرآن‌کس که ایمن شد از کار خویش — بر ما بر افراخت بازار خویش
شما را به ما هرچه هست آرزو — مدارید راز از دل نیك خو
ز چیزی که دلتان هراسان بود — مرا داد آن دادن آسان بود
هرآن‌کس که هست از شما نیکبخت — همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست — چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی به افزون کنید — ز دل کینه و آز بیرون کنید
هرآن‌کس که پرهیز کرد از دو کار — نبیند دو چشمش بد روزگار
به خشنودی کردگار جهان — بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد — سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزائی به روی کسان — بود مزد آن سوی تو نارسان
میامیز با مردم کژگوی — که اور نباشد سخن جز به روی
وگر شهریارت بود دادگر — تو بر وی به سستی گمانی مبر
گر ایدون که گوئی نداند همی — سخنهای شاهان بخواند همی
چو بخشایش از دل کند شهریار — تو اندر زمین تخم کژی مکار
هرآن‌کس که او پند ما داشت خوار — بشوید دل از خوبی شهریار
چو شاه از تو خشنود شد راستی‌است — وگر سر بپیچی درکاستی است
درشتی‌است و نرمی‌است دربند تو — نجوید چو شد گرم پیوند تو
ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج — مکن شادمان دل به بیداد و گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی — رسیدی به جائی که بشتافتی
چو دیهیم هفتاد بر سر نهی — همه گرد کرده به دشمن دهی
همه کار درویش دارد دلم — نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاك پروردگار — که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج — نیارم دل پارسا را به رنج
هرآن‌کس که شد درجهان شاه‌وش — سرش گردد از گنج و دینارکش
سرش را بپیچم ز کندآوری — نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما — سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما — خم چرخ بادا زمین بر شما

۲۵۶۷ - ۹

چون سخن‌شاه پایان یافت سرگنجداران پر بیم شد ودل ستمکاران به‌دونیم گشت وخردمندان ودرویشان شادمانی‌کردند .

سر گنجداران پر از بیم گشت | ستمگاره را دل به دو نیم گشت
خردمند و درویش زان هرکه بود | به دلش اندرون شادمانی فزود

۴۳ – خسروپرویز پس ازنبرد با بهرام چوبینه به بغداد درآمد وبرپیشگاه تخت عاج وطوق وتاج نهادند وگرانمایگان برتاجش گوهر افشاندند.

نهادند بر پیشگه تخت عاج | نهادند هم طوق و پر مایه تاج
چو خسرو نشست از بر تخت زر | برفتند هرکس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند | برآن تاج نو گوهر افشاندند

شاه روی به موبدکرد وگفت که این تاج وتخت را جز مردم نیکبخت نمی‌یابد. مبادا که جز راستی پیش بگیرم وبیدادگر شوم برای همگان خواهان خوبی هستم و سر ما از بیدادی تهی است. این تخت و بخت را خداوند به ما سپرد و ما از او پذیرفتیم. ازشما خواهانم که با ما پیمان ببندید که از آزردن پارسایان ودست‌درازی به دارائی مردم واز سرکشی به شاه دوری بجوئید . . . . هرکس با ما دشمنی کرد با او داوری نمی‌کنیم وبراو بخشایش می‌آوریم . . . همگی آسوده‌دل باشید چون من ازکردار اهریمنی بدورم.

به موبد چنین گفت کاین تاج و تخت | نیابد مگر مردم نیك بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی | که بیدادی آرد همی کاستی
ابا هرکسی رای ما بر بهی است | ز بیداد کردن سر ما تهی است
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو | همی روشن و مایه‌ور بخت نو
شما نیز دلها به فرمان نهید | به هرکار با ما سه پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا | و دیگر کشیدن سر از پادشا
سوم دور بودن ز چیز کسان | که دردش بود سوی آن کس رسان
که درگاه وبی‌گه کسی‌را بسوخت | به بی مایه چیزی دلش برفروخت
کنون‌دست‌ازاین شست‌باید همی | ره راستی جست باید همی
دگر هرچه با مردمی برخورد | مر آن را پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری | اگر تاج من جست ار انگشتری
کرا گوهر تن بود با نژاد | نگوید سخن با کسی جز به داد
نباشد شما را جز از ایمنی | نیازم به کردار آهرمنی

۲۶۷۸

چون گفتار شاه پایان یافت هرکس که برپیشگاه بود برتاج وتخت وبخت او آفرین خواند.

هرآن کس که بشنید گفتار شاه		همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شادان ازین تخت اوی		بسی آفرین رفت بر بخت اوی

٤٤ – شیرویه هنگامی که به‌تخت نشست تاج کیانی برسرنهاد و گردان ایرانی به‌پیشگاهش رفتند وبراو آفرین خواندند وهریك به بانگ بلند به‌اوگفتند همان‌گونه که خداوند ترا تاج داد وبرتخت عاج نشستی، ایران برای فرزند وخویش وپیوند تو بماند .

چو شیروی بر تخت بنشست شاد		بسر بر نهاد آن کئی تاج داد
برفتند گردان ایرانیان		برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت هریك به بانگ بلند		که ای پر هنر خسرو ارجمند
چنان هم که یزدان ترا داد تاج		نشستی به آرام برتخت عاج
بماناد گیتی به فرزند تو		چنین هم به خویش و به پیوند تو

۲۹۰۹

شاه درپاسخ گفت که همواره فیروز وشاد بمانید ما بدکنش نمی‌باشیم وجهان را با ایمنی نگهمیداریم وازکردار اهریمنی دوری می‌جوئیم . از روی آئین پیشین شاهان که فرّهٔ دین ما را افزون می‌کند پیامی نزد پدر می‌فرستم وسخنان را در به‌در با او درمیان می‌گذارم وازکارهای ناشایستی‌که اوکرده است‌که سبب‌گشته نامش به‌بدی درجهان بماند یاد می‌کنم تا ازکردگار پوزش بخواهد وبه‌آئین وراه ایزدی نزدیك شود . چون او به‌گفتارم رام‌گردد آنگاه به‌کارکشور می‌پردازم وداد می‌جویم ودر برابر نیکوکاری نیکی می‌کنم ودل درویش را نمی‌شکنم . . .

چنین داد پاسخ بدیشان قباد		که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش		چه نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی		ببرّیم کردار آهرمنی
ز بایسته آئین پیشین ما		که افزون کند فرّهٔ دین ما
پیامی فرستم به نزد پدر		بگویم بدو این سخن در به در
ز ناخوب کاری‌که او راندست		به بد نام او در جهان ماندست
به یزدان کند پوزش او ازگناه		گراینده گردد به آئین و راه
چو او رام گردد به گفتار من		بی‌آزار گردد دل آزار من
بپردازم آنگه به‌کار جهان		بکوشم به داد آشکار و نهان
به جای نکوکار نیکی کنم		دل مرد درویش را نشکنم

۲۹۰۹

۴۵ – چون اردشیر شیروی برتخت نشست نامداران و برنایان و پیران به‌پیشگاه رفتند وشاه زبان گشاد وگفت هرپادشاهی باید گشاده‌زبان ویزدان‌پرست باشد . ما برآئین‌شاهان پیشین می‌رویم وخداوند را همواره به‌یاد داریم وآرزومندیم که کارهایمان بر دادگری استوار باشد . گرانمایگان را گرامی و پرستندگان (خدمتگزاران) خودرا نامی می‌کنیم . سپاه را به‌پیروز خسرو که از خسروپرستان است سپردم وبا بودن چنین پهلوانی همگی شاد وروشن‌روان باشید .

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن — بدان تا چه گونه برآید سخن
بر شاه بنشسته از هر سوی — همان نامداران به هر پهلوی[1]
زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کاردیده گوان
هرآن‌کس که برتخت شاهی نشست — گشاده زبان باد و یزدان پرست
برآئین شاهان پیشین رویم — همان از پس فرّهٔ دین رویم
به یزدان نیکی دهش یاد باد — همه کردن و کار ما داد باد
گرانمایگان را گرامی کنیم — پرستندگان نیز نامی کنیم
به پیروز خسرو سپردم سپاه — که ازداد شادست و شادان ز شاه
به ایران چو باشد چنو پهلوان — بمانید شادان و روشن روان

۲۹۴۴–۵

۴۶ – چون پوران‌دخت به شاهی نشست بزرگان براوگوهر افشاندند .

برآن تخت شاهیش بنشاندند — بزرگان برو گوهر افشاندند

۲۹۵۶

آنگاه او در برابر آنان چنین‌گفت‌که پراکندن این انجمن را نمی‌خواهم ودرویشان را باگنج خویش توانگر میکنم تا به‌رنج نمانند . اگرکسی مستمند باشد از درد او برمن‌گزند می‌رسد . بدخواه را از کشور دور می‌کنم و برآئین شاهان شهریاری مینمایم .

چنین‌گفت پس دخت‌پوران‌که من — نخواهم پراگندن انجمن
کسی راکه درویش باشد زگنج — توانگر کنم تا نماند به رنج
مبادا زگیتی کسی مستمند — که از درد او برمن آید گزند
زکشور کنم دور بدخواه را — برآئین شاهان کنم گاه را

۲۹۵۶

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

۴۷ – چون آزرم‌دخت برتخت کیان نشست وتاج بزرگی برسرنهاد روی به خردمندان و ردان کرد و گفت که همه‌کار برداد وآئین می کنم وهرکس که دوستدار منست من اورا چون پروردگارم وهرکه از پیمان من وازآئین وراه خرد سر بپیچد به دار می‌آویزمش . . .

یکی دیگری دختر آزرم نام	ز تاج بزرگی رسیده به کام
بیامد به تخت کیان بر نشست	گرفت‌این‌جهان جهان‌را به دست
نخستین چنین گفت کای بخردان	جهـاندیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آئین کنیم	کزین پس همه خشت بالین کنیم
هرآن کس‌که باشد مرا دوستار	چنانم من او را چو پروردگار
کسی کو ز پیمان من بگذرد	بپیچد ز آئین و راه خرد
بریده سرش را برآرم به دار	ز دهقان و تازی و رومی شمار

۲۹۵۸

چون سخنان شاه پایان پذیرفت بزرگان بر او آفرین خواندند و بر تختش گوهر افشاندند .

بزرگان برو آفرین خواندند	برآن تخت گوهر بر افشاندند[۱]
همه شهر ایران ازو شادمان	نماند اندر ایران یکی بدگمان
ز ترك و ز روم و ز هند و ز چین	مر او را بُدی هدیه و آفرین

۴۸ – چون فرُخزاد برتخت شاهی نشست خداوند را ستایش‌کرد و گفت‌که من فرزند شاهنشاهانم وبرای‌کشور جز ایمنی نمی‌خواهم . هرکس‌که درپی گزند باشد در نزد من بلندی نمی‌یابد وآن‌کس‌که راستی بجوید اورا مانند جانم ارجمند می‌دارم و بر بی‌گزندان گزند نمی‌رسانم .

ز جهرم فرُخ زاد را خواندند	بدان تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین	به نیکی جهش بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان	نخواهم بجز ایمنی در جهان
زگیتی هرآن کس‌که جوید گزند	چو من شاه باشم نگردد بلند
هرآن‌کس‌که جوید به دل راستی	نیارد به‌کار اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاك ارجمند	نجویم بر بی‌گزندان گزند

پس‌از پایان سخنان شاه ، سپاه براو آفرین خواند وخواستار شدکه سالیان

(۱) این سه بیت درنسخه P افزوده شده است .

درازی شهریاری کند .

سپه خواند یکسر برو آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین

۴۹ – چون یزدگرد شهریار دراسفندماه درروز ارد به شاهی برگاه خسروی نشست کلاه بزرگی برسر نهاد .

... چوبگذشت‌اوشاه شد یزدگرد   به ماه سپندار مذ روز ارد
چو برخسروی‌گاه بنشست شاد   کلاه بزرگی به سر بر نهاد

آنگاه چنین گفت که فرزند پاك انوشیروان منم وپدر بر پدر پادشاهی مرا بوده است جویای بلندی وفرزانگی ، رزم وتندی ومردانگی هستم . . . باید نام آدمی جاوید بماند وکامجوئی‌نکند ؛ پس‌کام را به‌کناراندازید ونام خودرا برافرازید چون با نام است‌که مردم زنده می‌مانند وگرنه‌کالبد در زیرخاك جای خواهدگرفت .

چنین گفت کز دور چرخ روان   منم پاك فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست   خور وخوشه وبرج ماهی مراست
بجویم[1] بلندی و فرزانگی   همان رزم و تندی و مردانگی
که برکس نماند همی روز بخت   نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام   بینداز کام و برافراز نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد   که مرده بود کالبد زیر گرد

۲۹۶۳

چون سخنان شاهنشاه پایان یافت بزرگان براو آفرین خواندند و او را شهریار زمین دانستند .

بزرگان برو آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند

---

(۱) درنسخه C چنین آمده است .

تاج‌های گوناگون

۱ – تاج از نظر جنس و گوهر :

تاج بیجاده

ز بیجاده تاجی و طوقی ز زر　　به زر اندرون چند گونه گهر
۷۵۹

کمرهای زرّین و بیجاده تاج　　ز دیبای رومی و از تخت عاج
۱۰۰۸

که خاقان به خسرو فرستاده بود　　دگر تخت با تاج بیجاده بود
۲۱۶۰

تاج پر گوهر شاهوار ، تاج گوهر نگار ، تاج گوهر نشان

همی شاه را تخت پیروزه ساخت　　همان تاج را گوهر اندر نشاخت
۹۱

به شاهی نشست از برش کیقباد　　همان تاج گوهر به سر بر نهاد
۲۹۸

نشست از بر تخت زر شهریار　　به سر بر یکی تاج گوهرنگار
۷۶۲

ببخشید تختی به اسفندیار　　یکی تاج پر گوهر شاهوار
۱۵۸۳

یکی تاج پر گوهر شاهوار　　دو یاره یکی طوق گوهرنگار
۱۷۷۲

همان یاره و طوق با گوشوار　　سه تـاج گرانمایه گوهرنگار
۲۷۶۳

به سر بر یکی تاج گوهرنگار　　که بودش ز طهمورث آن یادگار
۳۰۲۵

تاج پیروزه

نیا تخت زرّین و گرز گران　　بدو داد و پیروزه تاج سران
۹۵

سدیگر فرستادن تخت عاج — بدین زنده پیلان و پیروزه تاج
۱۰۱

تو گفتی سیاوش بر تخت عاج — نشستست و برسر ز پیروزه تاج
۷۱۷

چو گشتاسپ را دید برتخت عاج — نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
۱۴۹۳

به بغداد بنشست بر تخت عاج — نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
۱۹۶۳

هم از بهر بهرام پیروزه تاج — بیاراست با نامور تخت عاج
۲۲۳۸

تاج زبرجدنگار

هم‌ازطوق وهم‌تخت‌وهم‌گوشوار — همان تاج زرّین زبرجد نگار
۳۱۶

تاج زر

شدند انجمن دیو بسیار مر — که پردخته ماند ازو تاج زر
۳۱

برآمد برآن تخت فرّخ پدر — به رسم کیان بر سرش تاج زر
۳۳

به بخت جهاندار هرسه پسر — سه فرّخ نژاد از در تاج زر
۶۵

ز گنج کهن تاج زر خواستند — همه پشت پیلان بیاراستند
۹۷

بفرمود تا تاج زرّین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
۱۱۱۱

نشست از بر تخت با تاج زر — برفتند گردان زرّین کمر
۱۴۴۲

چو اندازهٔ کار خودرا شناخت — یکی تاج زرّین نو را بساخت
۱۴۴۳

کی نامور تاج زرّینش داد — در گنجها را بـرو برگشاد
۱۵۴۲

پسر را جهان و درفش و سپاه — پدر را یکی تاج زرّین و گاه
۱۰۴۹

به هنگام شیرش به دایه بداد — یکی تاج زرّینش بر سر نهاد
۱۰۴۹

ز زرّینه و تاج های به زر — ز سیمینه و گوشوار و کمر
۱۷۵۲

چهل روزه را زیر آن تاج زر — نهادند بر تخت فرّخ پدر
۲۰۳۹

برفتند گردان زرّین کمر — بیاویختند از برش تاج زر
۲۰۳۹

چو هرمز برآمد به تخت پدر — به سر بر نهاد آن کئی تاج زر
۲۲۶۵

بدو گفت بندوی کاین تاج زر — مرا ده هم این گوشوار و کمر
۲۷۱۷

بدیدندش از دور با تاج زر — چه با طوق و با گوشوار و کمر
۲۷۱۸

بدان نامه بر شد که شادان بزی — که با تاج زر خسروی را سزی
۲۹۱۸

تاج یاقوت

منوچهر برخاست از تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
۱۸۶

وزان پس همه گنج شاه و سپاه — چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
۳۳۰

ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه — گهر بافته بر جلیل سیاه
۴۰۲

چو کاوس را دید بر تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
۵۲۹

نشسته جهاندار بر خنگ عاج — ز زرّ و ز یاقوت بر سرش تاج
۲۶۸۵

۲ – از نظر صفت ونسبت

تاج ایران

فرستاد بهری زگردان به چاج — که جوید همی تخت ایران و تاج
۱۳۱۹

اگر تاج ایران سپارد به من — پرستش کنم چون بتان را شمن
۱٤٥٠

همان تاج ایران سزا را سپرد — زگیتی بجز نام زشتی نبرد
۲۰٥۱

تاج بزرگی ، بزرگان

سخنگوی دهقان چه گوید نخست — که تاج بزرگی به گیتی که جست
۱۳

ز تاج بزرگی گریزان مشو — فریدونت گاهی بیاراست نو
۱۲۲

ز قلب سپه ویسه آواز داد — که شد تاج و تخت بزرگی بباد
۲٦٦

چو تاج بزرگی به چنگ آیدش — به کین دست یازدکه ننگ آیدش
٦٥۲

ز تاج بزرگان و تخت و کلاه — ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
۱۲۹٤

همی گفت بی تو مبادا جهان — نه تاج بزرگی و تخت مهان
۱۳۸٤

چو تاج بزرگی به سر برنهاد — چنین کرد برتخت پیروزه یاد
۱۹٦۲

برین همنشان تا سر کیقباد — که تاج بزرگی به سر برنهاد
۲۱٤۹

سپه را سوی جنگ ترکان کشید — همی تاج و تخت بزرگان کشید
۲۲۷۰

برومند شاخ از درخت قباد — که تاج بزرگی به سر برنهاد
۲۳۱٦

ازین گونه لشکر به گرگان کشید | همی تاج و تخت بزرگان کشید
۲۳۳۷

که با فرّ وبرزست وفرهنگ ونام | ز تاج بزرگی رسیده به کام
۲۵۲۷

ورا گفت خسرو چو دارا بمرد | نه تاج بزرگی به ساسان سپرد
۲۷۰۱

همی زو چنین تا سر کیقباد | که تاج بزرگی به سر برنهاد
۲۷٤٤

درخشان بود روزگار بهی | تو تاج بزرگی به سر بر نهی
۲۹۱۸

یکی دیگری دختر آزرم نام | ز تاج بزرگی رسیده بکام
۲۹۵۸

تاج بلند

چو نزدیك شاه افریدون رسید | سر تاج و تخت بلندش بدید
۹۹

کس اندازه نشناخت آنرا که چند | ز دینار و از تاج و تخت بلند
۵۷۰

چو بیژن به نزدیك خسرو رسید | سر و تاج و تخت بلندش بدید
۱۳٦۹

کز آن نامور بر تو آید گزند | بماند بدو تاج و تخت بلند
۱٦۸۰

بدانگه شود تاج خسرو بلند | که دانا بود نزد او ارجمند
۲۳۸۹

که دارد به فرّ اهرمن را به بند | خداوند شمشیر و تاج بلند
۲۹۷۱

بهاگیر تاج

نهادند بهرام ابر تخت عاج | به سر بر نهاد آن بهاگیر تاج
۲۱۰۵

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج | ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
۲٦۹۱

تاج پدر ، نیاکان

چنین گفت کانیک سر آن به ناز — که تاج نیاکان بدو گشت باز
۹۱

ز تاج پدر بر سرم بد رسید — در گنج را جان من شد کلید
۱۷۱۹

به دستوری هرمز شهریـار — که او داشت تاج از پدر یادگار
۳۶۹٤

پرمایه تاج

برادر بیاورد پر مـایه تاج — همان یاره و طوق با تخت عاج
۱٤۹۱

نهادند بر پیشگه تخت عاج — نهادند هم طوق و پر مایه تاج
۳۶۷۷

چو نزدیك‌تر گشت با خنگ عاج — همی بود یازان به پرمایه تاج
۳۷۰۲

پسندیده تاج

به روز چهارم چو برتخت عاج — به سر بر نهاد آن پسندیده تاج
۲۱۱۷

تاج تابنده

چو هردو نشینید در پیش اوی — سوی تاج تابنده دارید روی
۱۵۰۶

تاج خسروی

چو یزدان نیکی دهش نیکوی — بما داد و تاج سر خسروی
۲۰۰۹

نهادند برنـامه بر مهر شاه — بیاراست آن خسروی تاج و گاه
۲٤۳۷

دلارای تاج

چو بشنید بنشست بر تخت عاج — به سر برنهاد آن دلارای تاج
۱٤۸۱

تاج دلفروز

نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دلفروز تاج
۷۳۲

جهاندار بنشست بر تخت عاج به سر برنهاد آن دلفروز تاج
۱۳۱۵

شهنشاه بنشست بر تخت عاج بسر برنهاد آن دلفروز تاج
۱۳۳۰

به چهل و یکم روز بر تخت عاج به سر برنهاد آن دلفروز تاج
۱۳۹۹

فرود آمد از نامور تخت عاج ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
۱۴۳۲

نشانمت بر نامور تخت عاج نهم بر سرت بر دلفروز تاج
۱۶۷۶

چو کسری نشست از بر تخت عاج بسر برنهاد آن دلفروز تاج
۲۳۱۱

تاج دلیران

پس ازمرگ کاوس ایران تراست همان تاج و تخت دلیران تراست
۶۰۵

تهمتن مرا شد چو باز سپید رسیدم ز تاج دلیران نوید
۲۹۵

تاج رخشان

که از سوی ایران دو باز سپید یکی تاج رخشان به کردار شید
۲۹۵

سرافراز تاج

چو نرسی نشست از برتخت عاج به سر بر نهاد آن سرافراز تاج
۲۰۲٤

تاج سران

هم ایران و هم دشت نیزه وران همان تخت شاهی و تاج سران
۷۸

تاج شاهنشهی

همش داد و هم دین و هم فرّهی — همش تاج و هم تخت شاهنشهی
۱۱۴

ابا پیل و با کوس و با فرّهی — ابا تاج و با تخت شاهنشهی
۱۱۹۵

سپارم ترا تاج شاهنشهی — همان گنج بی رنج و تخت مهی
۱۵۸۳

به سر بر نهد تاج شاهنشهی — برو پای دارد بهی و مهی
۱۶۳۳

کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و فرّخ مهان
۲۲۱۸

همه پارس او را شده چون رهی — همه بود جز تاج شاهنشهی
۲۲۹۰

بگوئی که از تاج شاهنشهی — مرا بهره رنج است وگنج تهی
۲۲۹۱

که نوشین روان باد با فرّهی — همه ساله با تاج شاهنشهی
۲۳۲۵

اگر تخت گشتی زکسری تهی — همو را بُدی تاج شاهنشهی
۲۳۵۷

چو بر سر نهی تاج شاهنشهی — ره بهتری بازجوی از بهی
۲۵۲۸

زکار گرازش چو داد آگهی — وزان کینه با تاج شاهنشهی
۲۹۴۸

تاج شاهی ، شاهان ، شاهانه ، شاه

ترا دادم این تاج شاهی و گاه — به داد و دهش پوی و بسپار راه
۳۱۵

چو هوم آن سروتاج شاهان بدید — برایشان به داد آفرین گسترید
۱۲۹۳

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم — وگر تاج شاهی به سر بر نهیم
۱۳۵۶

چو از دور دیدش سر و تاج شاه پیاده فـراوان بپیمود راه
۱۳۸۰

گزیدش یکی روز فرخنده تر که تا بر نهد تاج شاهی به سر
۱۴۴۳

ازین تاج شاهی و تخت بلند نجویم جز از داد و آرام و پند
۱۴۴۵

چنان چون پدر داد شاهی مرا دهم همچنان تاج شاهی ورا
۱۵۳۲

اگر تاج شاهی سپارد به من پرستش کنم چون بتان را شمن
۱۶۳۲

سرت را ز تاج شهان شرم باد به رفتن پی اخترت گرم باد
۱۷۳۱

نیازد به داد او جهاندار نیست برو تاج شاهی سزاوار نیست
۱۹۹۲

که تاج کئی تارکت را سزاست پدر بر پدر تاج شاهی تراست
۲۰۱۵

به دیدار ماه و به بالای ساج بنازد بتو تخت شاهی و تاج
۲۱۶۳

چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه درفش دلفروز و چندان سپاه
۲۲۰۶

پدر تاج شاهی به کهتر سپرد چو بیدادگر بُد سپرد و بمرد
۲۲۶۵

بدانست کان کار بیسود گشت سر تاج شاهی پر از دود گشت
۲۲۷۸

که با تاج شاهی مرا دشمن است همه گرد بر گردم آهرمن است
۲۳۲۳

توچون‌اهرمن دیوی ای‌خاکروی کند تاج وتخت شهانت آرزوی
۲۷۰۱

بینداخت آن تاب داده کمند سر تاج شاه اندر آمد به بند
۲۷۰۲

نجوید کس از مهتران تاج شاه		نماند تهی دست چندین سپاه
۳۷۵۳

هرآن کس که او تاج شاهی بسود		برآن تخت چیزی همی برفزود
۳۸۷۷

تاج فخر

درم داد و آمد به شهر صطخر		به سر برنهاد آن کئی تاج فخر
۳۱۹٤

تاج فرخنده

همه روی کشور شود بنده‌اش		به گردون رسد تاج فرخنده‌اش
۳۸۳٦

تاج فروزان

تهمتن چوبشنید ازآن خواب شاه		ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
۳۹۵

تاج کیان ، تاج کئی

نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه		نه نام بزرگی نه ایران سپاه
۸۹

منوچهر بنهاد تـاج کیان		ببستش به زنار خونین میان
۱۲۸

پس آنگه سراپای کودك بدید		همان تاج و تخت کئی را سزید
۱۳۹

که درخورد تاج کیان جز توکس		نبینیم شاها تو فریاد رس
۲۹۱

ابی تو مبادا جهان یك زمان		نه اورنگ شاهی و تاج کیان
۲۹٤

پدر پیر گشت و تو برنا دلی		نگر تـا ز تاج کئی نگسلی
٦۰۵

بیاورد و بنشاند برجای خویش		زگنجور تاج کیان خواست پیش
۷٦۳

که جاوید بادی و روشنروان ... به اندیشه تاج و تخت کیان
٧٨٨

بدو گفت بی تو نخواهم زمان ... نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
٩١١

که ای نامور پشت ایرانیان ... پرستنده تاج و تخت کیان
١٣٤٦

روانم بر آن جای نیکان برد ... که این تاج و تخت کئی بگذرد
١٤٠٦

گر ایدون که هستم ز آزادگان ... مرا نام کن تاج و تخت کیان
١٤٤٧

که تاج کیان چون نبیند بسی ... نماند همان مهر او برکسی
١٤٥٣

نشست و کئی تاج بر سر نهاد ... سپه را همه یکسره بار داد
١٥٤١

همی در دل اندیشه بفزایدش ... همی تاج و تخت کئی بایدش
١٦٣٣

سپهدار کابل درو بنگرید ... همی تاج و تخت کئی را سزید
١٧٣١

چو دارا ز دل سوك داراب داشت ... به خورشید تاج کئی بر فراشت
١٧٨٣

گمانم چنان بُد که تا سالیان ... بماند بمن تاج و تخت کیان
٢٠١٤

که تاج کئی تارکت را سزاست ... پدر بر پدر تاج شاهی تراست
٢٠١٥

کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان ... همان تخت و تاج کئی درمیان
٢١١٠

درم داد و آمد به شهر صطخر ... به سر بر نهاد آن کئی تاج فخر
٢١٩٤

که تاج کئی یافت از یزدگرد ... به خرداد ماه اندرون روز ارد
٢٢٢٣

چو هرمز برآمد به تخت پدر بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
۲۳۶۵

زگفتار او شادتر شد قباد ز روزی که تاج کئی بر نهاد
۲۳۹۸

نجستیم تاج کئی را سری که بر هر سری باشد او افسری
۲۵۶۱

به تاج کیان او سزاوار بود که از تخم شاهی جهاندار بود
۲۶۹۶

چنین یافت پاسخ از ایرانیان که ای فرّ و اورند و تاج کیان
۲۸۱٤

چو شیروی بنشست بر تخت شاد بسر بر نهاد آن کئی تاج داد
۲۹۰۹

گلینوش را گفت فرّخ قباد به آرام تاج کیان بر نهاد
۲۹۱۲

مرا رفت باید سوی مرز ری ندانم که کی دانم این تاج کی
۲۹۹۰

که یزدانش تاج کئی بر نهاد همه شهریاران فرّخ نژاد
۳۰۰۰

دریغ آن سر گاه ساسانیان دریغ آن فرّ و برز و تاج کیان
۳۰۰۵

ز گیتی گرفتش کنار از میان رها کرد آن تاج و تخت کیان
۳۰۳۲

گرانمایه تاج

بیاریم شاهنشهی تخت عاج برش بر نهیم این گرانمایه تاج
۲۱۰۹

تاج گیتی‌فروز

ازآذرت رخشنده شب همچوروز تو شادان و تاج تو گیتی فروز
۱۱۱۰

چو یك چند بگذشت بر شاه روز فروزنده شد تاج گیتی فروز
۲۰۳۰

بدین کودکی جان کسری مسوز — مکن تیره این تاج گیتی فروز
۲۳۶۳

به آتش تن و جان خودرا مسوز — مکن تیره این تاج گیتی فروز
۲۹۹۹

تاج مهی ، تاج مهان

به رسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با کاخ شاهنشهی
۶۲

میان بستن او را بسان رهی — سپردن بدو تاج و تخت مهی
۹۹

سزاوار تختی و تاج مهان — نیامد نباشد چو تو در جهان
۳۲۱

چنین گفت کای پادشاه جهان — سزاوار تختی و تاج مهان
۳۲۲

همیشه به پیروزی و فرّهی — کلاه بزرگی و تاج مهی
۵۶۱

که زنهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بدو تاج و تخت مهان
۵۷۵

همان هفت کشور به شاهنشهی — نهاد بزرگی و تاج مهی
۷۱۹

چو آراید او تاج و تخت مهان — برآساید از رنج و سختی جهان
۷۵٤

اگر من سر تخت شاهنشهی — سپارم بدو گنج و تاج مهی
۱۶۳٤

چو دارا ز تاج مهی گشت شاد — به آرام دیهیم بر سر نهاد
۱۷۷٤

بشادی بسی روز بگذاشتم — ز تاج مهی بهره برداشتم
۲۱۸۶

به عنوان بر از شهریار جهان — سرنامداران و تاج مهان
۲۲۳۹

کرا برگزیدی به شاهنشهی که زیبنده باشد به تاج مهی
۲۹۵۰

نامبردار تاج

شود تاج برگیرد از تخت عاج به سر بر نهد نامبردار تاج
۲۱۰۹

تاج نو

بزرگان برو گوهر افشاندند برآن تاج نو آفرین خواندند
۲۱۱۵

گرانمایگان را همه خواندند برآن تاج نو گوهر افشاندند
۲۶۷۸

همی‌گفت هرکس که‌این‌خسروست که با تاج و با جامه‌های نوست
۲۷۱۸

نام شاهان که بر تاج نوشته می‌شد

همه ساله گیتی به کام تو باد به هرجای بر تاج نام تو باد
۲۱۷۷

گر این راست گردد به هنگام تو نویسند بر تاجها نام تو
۲۷۵۳

کجا آنهمه کام و آرام من که بر تاجها بر بدی نام من
۲۹۰۷

تاج با نام شاهان

یکی مژده بردند نزدیك زو که تاج فریدون به تو گشت نو
۲۷۹

فلك روشن از تاج گشتاسپ باد زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
۱۶۲۵

ترا داد یزدان کلاه و کمر دگر تاج کیخسرو دادگر
۱۴۴۷

چو از تاج دارا فروزش گرفت همی اندر آن کار پوزش گرفت
۱۷۷۳

جفا پیشه چون تاج شاپور دید سرشکش ز دیده به رخ برچکید
۲۰۵۲

خداوند تاج فریدون کجاست | که پشت زمانه بدو گشت راست
۲۲۳۱
فرستاد گوینده‌ای را ز روم | که در خاك شد تاج شیروی شوم
۲۹٤٥

دیهیم‌ها

از نظر صفت و نسبت

دیهیم ایران

که پیران بدان شهر بُد با سپاه | که دیهیم ایران همی جست و گاه
۱۱٥۲
برو تخت و دیهیم ایران تراست | جهان از تو دارد همی پشت راست
۲٦٤٨

دیهیم شاهنشهی

بجستند هرگونه ای آگهی | ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
۱۰۳
کنون تخت گشتاسپ شد زو تهی | بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
۱٥٥۸
خداوند پیروزی و فرّهی | خداوند دیهیم شاهنشهی
۱٦۳٥
خداوند دانائی و فرّهی | خداوند دیهیم شاهنشهی
۲۱۸٤
بزرگی و پیروزی و فرّهی | بلندی و دیهیم شاهنشهی
۲٦۱۹
ترا باد پیروزی و فرّهی | بزرگی و دیهیم شاهنشهی
۲٦۸٤
شناسد که این تخت و این فرّهی | کرا بود و دیهیم شاهنشهی
۲۷٤٤
بدان نامور تخت و جای مهی | بزرگی و دیهیم شاهنشهی
۲۸۹۳

دیهیم شاهی

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهان را سراسر همه مژده داد
۱۲۹

به نیروی یزدان و دیهیم شاه — نترسم من از جنگ توران سپاه
۷۲۹

به خورشید وماه وبه تخت وکلاه — به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
۷۷۱

نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه — نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
۱۷۹۹

نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه — نه دیهیم شاهی نه فرّ و نه جاه
۱۹۸۰

چو بهرام چوبینه آمد پدید — ز فرمان و دیهیم شه سر کشید
۲۹۸۵

دیهیم کاوس

به زور جهان آفرین کردگار — به دیهیم کاوس پروردگار
۱۳۰۰

دیهیم کندآوران

پذیریم ما ساو و باژ گران — نجوئیم دیهیم کندآوران
۲۹۶۶

دیهیم کی‌شاه ، دیهیم کئی

سپه کرد و نزدیك او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست
۱۵

جهان را کند یکسره زیر پی — بباشد سزاوار دیهیم کی
۱۰٤۹

کلاه‌های گوناگون

۱ - کلاه از نظر جنس و گوهر :

کلاه زرّین

به هشتم نشست از بر گاه شاه ابی یاره و گرز و زرّین کلاه
۱۴۳۶

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه همین تخت شاهی و زرّین کلاه
۱۶۴۰

بیاراست زرّین یکی تخت شاه یکی طوق فرمود و زرّین کلاه
۱۹۷۹

یکی رزم جوید سپاه آورد یکی بزم و زرّین کلاه آورد
۲۳۱۱

کلاه گوهرین

بیامد نشست از بر پیل شاه نهاده به سر بر زگوهر کلاه
۷۸۴

به دیبا بیاراسته گاه شاه نهاده به سر بر زگوهر کلاه
۱۰۶۷

کلاه یاقوت

نشسته برو شهریاری چو ماه ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه
۱۰۳

برآن تخت می‌تافت خسرو چوماه ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
۷۵۳

نشست از بر تخت پیروزه شاه ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
۲۴۳۱

۲ - صفت‌ها و نسبت‌های کلاه

کلاه بزرگی

همیشه به پیروزی و فرّهی کلاه بزرگی و تاج مهی
۵۶۱

چو بر تخت بنشست فرّخ قباد		کلاه بزرگی بسر بر نهاد
۲۲۸۸

سوی پارس شد با دلارام شاد		کلاه بزرگی به سر بر نهاد
۱۷۸۰

کلاه بلند

اگر پند ما را شوی کاربند		همیشه بماند کلاهت بلند
۲۵۶۲

خجسته کلاه

بیامد خروشان به قلب سپاه		به سر بر نهاد آن خجسته کلاه
۱۳۱۰

چو شاپورگشت ازدر تاج و گاه		مر اورا سپرد آن خجسته کلاه
۲۰۶۹

کلاه خسروانی

بیاراید آن نامور پیشگاه		بسر بر نهد خسروانی کلاه
۱۰۰۶

چو من بر نهم زین به اسپ سیاه		به سر بر نهم خسروانی کلاه
۱۶۷۵

مبادا ز تو تخت پردخت و گاه		همین نامور خسروانی کلاه
۲۳۲۵

کلاه دلفروز

چو بنشست شاپور بر تخت داد		کلاه دلفروز بر سر نهاد
۲۰۰۳

روشن کلاه

نه دربند گاهم نه دربند جاه		نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
۶۰۸

کلاه رومی

منوچهر برخاست از قلبگاه		ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
۱۰۹

خود و لشکر آمد به نزدیك شاه
پر از خون برو تیغ و رومی کلاه
۱۵۸۱

همانگاه چون گرد پیروز شاه
همی راند با گرز و رومی کلاه
۲۲۷۳

کلاه شاهی

ازآن‌پس هرآن‌کس که بگرفت گاه
به شاهی به سر بر نهادی کلاه
۴۸

ترا باشد ایران و گنج و سپاه
زکشور به کشور به شاهی کلاه
۵۹۰

برآمد چهل سال و بر سر دو ماه
که تا بر نهادم ز شاهی کلاه
۲۰۰۰

فرّخ کلاه

چو بشنید گفتار سالار شاه
بر افراخت بر ماه فرّخ کلاه
۱۸۹

کزو گشت رخشنده فرّخ کلاه
هم از وی به من این‌چنین پیشگاه
۲۴۴

سوم هفته نزدیك شاه آمدند
به دیدار فرّخ کلاه آمدند
۴۳۲

چو نامه بیامد به نزدیك شاه
به ابر اندر آورد فرّخ کلاه
۳۶۳۱

کلاه کیانی ، کئی

سوی ما درآمد کمر بر میان
به سر بر نهاده کلاه کیان
۴۸

نهاده بر تخت ضحاك پای
کلاه کئی جست و بگرفت جای
۵۳

به روز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
۶۲

به دیبای رومی بیاراستند
کلاه کیانی بپیراستند
۹۸

به هشتم بیامد منوچهر شاه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه ۱۳۹
منوچهر بر گاه بنشست شاد	کلاه کیانی به سر بر نهاد ۱۴۱
چو سوك پدر شاه نوذر بداشت	ز کیوان کلاه کئی بر فراشت ۲۴۳
بیامد نشست از بر تختگاه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ۲۸۲
نشسته برآن تخت کاوس شاه	به سر بر نهاده کیانی کلاه ۳۲۸
به هشتم جهاندار کاوس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۳۷۰
به ایوان خرامید و بنشست شاد	کلاه کیانی به سر بر نهاد ۵۵۳
به سر بر نهادش کلاه کَیان	ببستش کیانی کمر بر میان ٦٧٦
شنیدست خسرو که تا کیقباد	کلاه کیانی به سر بر نهاد ۹۱۰
عنان را بپیچید و آمد به راه	ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه ۱۰۱٤
ستایش همی کرد بر پای شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۱۳٦٤
بدین‌گونه چون‌کار لشکربساخت	به گردون کلاه کیان برفراخت ۱۲۸۲
فرود آمد ازپشت شبرنگ شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۱۳۰٦
فرود آمد از تخت کاوس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه ۱۳٦۳
نهاده به سر بر کیانی کلاه	به زیر کلاهش همی تافت ماه ۱۵٤۲

چو آگاه شد شاه کامد پسر کلاه کئی بر نهاده به سر
۱۰۴۸

ز جای پرستش به آوردگاه بشد بر نهاد آن کیانی کلاه
۱۰۵۷

بیاراست خرّم یکی بارگاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
۱۰۸۸

ببردند و پوشید روشن برش نهاده آن کلاه کیان بر سرش
۱۶۹۰

جهانجوی شاپور جنگی بمرد کلاه کئی دیگری را سپرد
۲۰۷۱

نهادی کلاه کئی بر سرش بسودی بشادی دو رخ بر برش
۲۱۱۳

که هم داد ده بود و هم دادخواه کلاه کئی برگذشته به ماه
۲۵۸۱

کلاه کئی بر سر اردشیر نهاد آن زمان داور دستگیر
۲۶۹۶

دگر روز خسرو بیاراست گاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
۲۷۹۳

بیامد شهنشاه با فرّ بگاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
۲۹۷۹

به عالم ترا پهلوانی دهم کلاه کیانت به سر بر نهم
۳۰۲۵

کلاه مهی

که گردون نگردد بجز بر بهی بما باز گردد کلاه مهی
۴۹

که اینت سزاوار شاهنشهی جز این را مبادا کلاه مهی
۸۸

بدو گفت تور ار تو از ما کهی چرا بر نهادی کلاه مهی
۸۹

نشست از بر تخت شاهنشهی بسر بر نهاد آن کلاه مهی
۷۶۶

به کین کیان از پس کیقباد کسی کو کلاه مهی بر نهاد
۱۱۶۷

وزان جایگه بازگشتند شاد سپهبد کلاه مهی بر نهاد
۱۴۸۵

بپوشید زربفت شاهنشهی بسر بر نهاد آن کلاه مهی
۱۶۴۸

که هرکس که یابد ز من آگهی از آن پس نجوید کلاه مهی
۲۴۴۳

مگر ناسزاام به شاهنشهی نه زیباست بر من کلاه مهی
۲۶۸۹

کنون ایزدم داد شاهنشهی بزرگی و تخت و کلاه مهی
۲۶۹۴

کلاه یلی

زره دار با خنجر کابلی به سر بر نهاده کلاه یلی
۱۵۹۲

افسرهای گوناگون

۱ – افسر از نظر جنس و گوهر :

افسر پرگوهر

پر ازگوهر نابسود افسرش ز دیبای چینی فروزان برش
۳۹۹۶

۲ – صفت‌های افسرها

افسر پادشاهی

چنین پاسخ آورد کاری رواست که این افسر پادشاهی مراست
۲۵۱۸

افسر خسروی

بنه بر سرت افسر خسروی نگارش همه گوهر پهلوی
۱۶۴۴

یکی افسر خسروی بر سرش درفشان ز دیبای چینی برش
۳۹۹٤

افسر شهریار

بپوشید پس جامه زرنگار به سر بر نهاد افسر شهریار
۳۷۱۸

نامدار افسر

به گشتاسپ ده زین جهان لشکری بنه بر سرش نامدار افسری
۱٤٥۲

تخت‌های گوناگون

۱ – تخت از نظر جنس و گوهر :

تخت بلور

درون سراپرده تختی بلور تو گفتی همی تابد ازچرخ هور
۳۲۸

تخت پیروزه

همی شاه را تخت پیروزه ساخت همان تاج را گوهر اندر نشاخت
۹۱

نشست از بر تخت پیروزه شاه چو سروسهی بر سرش گرد ماه
۹۸

خرامان شدم پیش آن ارجمند یکی تخت پیروزه دیدم بلند
۱۰۲

همه پشت پیلان به پیروزه تخت بیاراست سالار پیروز بخت
۱۲٥

زمین و زمان خاك پای تو باد همان تخت پیروزه جای تو باد
۱۳۱

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت پس او درفشی بسان درخت
٥۹۳

برو تا ببینی سر و تاج اوی همان تخت فیروزه و عاج اوی
۶۳۹

یکی تخت برکوههٔ ژنده پیل ز پیروزه تابان به کردار نیل
۷۵۳

برآن تخت پیروزه بنشاندش بشاهی برو آفرین خواندش
۷۶۳

همان تخت پیروزه بر پشت پیل درخشان به کردار دریای نیل
۱۳۴۸

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل نهادند و شد روی گیتی چو نیل
۱۳۷۷

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
۱۹۶۳

یکی تخت پیروزه اندر حصار به آئین نهادند و دادند بار
۲۰۳۵

به پیش اندرون ساخته هفت پیل برو تخت پیروزه همرنگ نیل
۲۱۶۰

بفرمان ببردند پیروزه تخت نهادند زیر گل افشان درخت
۲۱۸۵

چو برتخت پیروزه بنشست گفت که از من مدارید چیزی نهفت
۲۲۸۸

به دیبا بیاراسته پشت پیل برو تخت پیروزه مانند نیل
۲۴۲۴

نشست از بر تخت پیروزه شاه ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
۲۴۳۱

همه مهتران سام را خواستند همی تخت پیروزه آراستند
۲۷۰۴

تخت زر

نبودش پسندیده بخش پدر که دادش به کهتر پسر تخت زر
۷۹

نیا تخت زرّین و گرز گران بدو داد و پیروزه تاج سران
۹۵

بفرمود پس تـا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه
۱۲۷
گرایندهٔ تاج و زرّین کمر نشانندهٔ شاه بر تخت زر
۱۷۱
یکی تخت زرّین بلورینش پای نشسته برو بر جهان کدخدای
۳۱٦
به کاخ اندرون تخت زرّین نهاد نشست از بر تخت کاوس شاد
۳۸۸
نشست از بر تخت زر بـا کلاه یکی گنج بگشاد در بر سپاه
٤۱٤
پر اندیشه از تخت زرّین برفت بسوی شبستان خرامید تفت
٥٤۳
تو بر تخت زر با سیاوخش راد به ایران بباشید خندان و شاد
٥۷۸
ابا تخت زرّین سه کرسی به زر به دیبا بیـاراسته سر بسر
٥۹۳
بیامد برآن تخت زرّین نشست هشیوار جان اندر اندیشه بست
٥۹۸
یکی تخت زرّین نهادند پیش همه پایها چون سر گاومیش
٥۹۸
یکی تخت زرّین زبرجد نگار نهادند بر پیل و جنگی سوار
۷٥۹
ببوسید رویش بـرادر پدر هم آنجا بیفگند تختی ز زر
۷٦۳
نشست از بر تخت زر شهریار بسر بر یکی تـاج گوهرنگار
۷٦۳
از آن پس جهاندار پیروزگر ابا گرز بنشست بـر تخت زر
۷۷۷
نشست از بر تخت زر شهریار به نزدیك او رستم نامدار
۱۰٤۷
بیامد نشست او به زرّینه تخت به سر برش ریزنده مشك‌ازدرخت
۱۱۱۱

نهادند بر پشتشان تخت زر نشستنگه شاه با تاج و فرّ

به گودرز فرمود تا بر نشست برآن تخت زر از بر پیل مست

۱۱٤۸

همان تخت زرّین و تاج سران کمرهای زرّین و گرز گران

۱۲۹۸

جهاندار بر تخت زرّین نشست خود و نامداران خسرو پرست

۱۳۲۱

همه لشکرت را توانگر کنم تـرا تخت زرّین و افسر کنم

۱۳۳۳

ابر تخت زرّینش بنشست شاه ابا پهلوانـان زرّین کلاه

۱۳٤۲

بفرمود تا تخت زرّین نهند به خیمه در آرایش چین نهند

۱۳۵۷

به ایوانها تخت زرّین نهـاد به خانه در آرایش چین نهاد

۱۳۸۳

در پرده بـرداشت سالار بار نشست از بر تخت زر شهریار

۱٤۱۱

شهنشاه بر تخت زرّین نشست یکی گرزه گاو پیکر به دست

۱٤۲٤

نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرّخ اسفندیار

۱٦۳٤

به ایوانها تخت زرّین نهید بوی جامهٔ خسرو آئین نهید

۱٦۵۵

بیاورد بر تخت زرّین نشاند دوچشمش ز دیدار او خیره ماند

۱۷۷۳

بیاراست زرّین یکی تخت شاه یکی طوق فرمود و زرّین کلاه

۱۹۷۹

فرستاده را پیش خود خواندی بر تخت زرّینش بنشانـدی

۱۹۸۵

چو بهرام بنشست بر تخت زر دل و مغز جوشان ز درد پدر

۲۰۱۵

کمر بسته ایرانیان را بخواند — برآن پایهٔ تخت زرّین نشاند
۲۰۶۸

بیامد نشست از بر تخت زر — بزرگان به پیش اندرون با گهر
۲۲۰۶

چو خورشید برچرخ بنمود دست — شهنشاه بر تخت زرّین نشست
۲۲۱۵

در بار بگشاد سالار بار — نشست از بر تخت زر شهریار
۲۲۱۶

شنهنشاه بر تخت زرّین نشست — در بار بگشاد و لب را ببست
۳۲۴۸

به ایوانها تخت زرّین نهاد — برو جامها خسرو آئین نهاد
۲۲۵۱

جهانجوی بر تخت زرّین نشست — در رنج و دست بدی را ببست
۲۲۶۳

بزرگان و دانندگان را بخواند — بر تخت زرّین به زانو نشاند
۲۲۶٤

بلاش آن زمان تخت زرّین نهاد — که با پهلوان بر نشیند قباد
۲۲۸۶

بیامد نشست از بر تخت زر — ابا یاره و تاج و زرّین کمر
۲۳۹٤

شد آن تاجور شاه چندان سپاه — همان تخت زرّین و زرّین کلاه
۲۶۱۷

مرا تخت زر باید و بسته شاه — مباد آن بزرگی مباد آن کلاه
۲۶۵۹

چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هرکس که بودش هنر
۲۶۷۸

بر تخت زرّین یکی زیر گاه — نهادند و پس بـرگشادند راه
۲۷۲۶

گرانمایه کاخی بیاراستند — همان تخت زرّین بپیراستند
۲۷۹۷

تو با جامهٔ پاك بر تخت زر | ورا هر زمان با تو باشد گذر
۲۸۴۹

نشسته به یك تخت زر بر دو شاه | یکی گاه دار و یکی زیر گاه
۲۹۳۳

ترا گفت من تخت زرّین اوی | همان یارهٔ گوهر آگین اوی
۳۰۱۱

همه شهرها جمله آئین ببست | منوچهر بر تخت زرّین نشست
۳۰۸۱

جهاندار بر تخت زرّین به پای | ستاده بزرگان به پرده سرای
۳۱۱۶

تو بر تخت زرّین بر آن پشت پیل | نشین تا کنم دشت چون رود نیل
۳۲۳۱

تخت عاج

سدیگر فرستادن تخت عاج | بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
۱۰۱

منوچهر برخاست از تخت عاج | ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
۱۸۶

به هشتم بیاراستند تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
۲۹۷

نهادند زیر اندرش تخت عاج | برآویختند از بر عاج تاج
۳۵۶

که خورشید روشن ز تاج منست | زمین پایهٔ تخت عاج منست
۳۸۵

بخارا و سغد و سمرقند و چاج | سپیجاب وآن کشور و تخت عاج
۵۷۳

سیاوش نشست از بر تخت عاج | برآویختند از بر عاج تاج
۵۷۳

برو تا ببینی سر و تاج اوی | همان تخت پیروزه و عاج اوی
۶۲۹

نشانمش بر نامور تخت عاج	نهم بر سرش بر دلفروز تاج ۷۳۲
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج	به کرسی شد ازمایه ور تخت عاج ۷۶۳
بیامد بدین همنشان تا به چاچ	بیاویخت تاج از بر تخت عاج ۱۳۸۲
به چهل و یکم روز بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دلفروز تاج ۱۳۹۹
جهاندار بنشست بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج ۱۳۱۵
چو تو شاه ننشست برتخت عاج	فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج ۱۴۰۷
... بپوشید وبرشد برآن‌تخت‌عاج	جهاندار بی یاره و طوق و تاج ۱۴۱۳
فرود آمد از نامور تخت عاج	ز سر برگرفت آن دل افروز تاج ۱۴۳۲
چو لهراسپ بنشست برتخت عاج	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج ۱۴٤٥
چو بشنید بنشست برتخت عاج	بسر بر نهاد آن دلارای تاج ۱۴۸۶
برادر بیاورد پرمایه تاج	همان یاره و طوق با تخت عاج ۱٤۹۱
چوگشتاسپ را دید برتخت عاج	نهاده به سر بر ز پیروزه تاج ۱٤۹۳
سپارم ترا افسر و تخت عاج	که هستی به مردی سزاوار تاج ۱۶۳۶
مرا شاه گفتست کاین تخت عاج	ترا داد خواهم ابا گنج و تاج ۱۶٥۹
نشانمت بر نامور تخت عاج	نهم برسرت بر دل افروز تاج ۱۶۷۶
نمانمش بر نامور تخت عاج	نهم بر سرش بر دل افروز تاج ۱۶۸۸

به بغداد بنشست بر تخت عاج | نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
۱۹۶۳

چو نرسی نشست از بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن سر افراز تاج
۲۰۳۴

نهادند بهرام ابر تخت عاج | بسر بر نهاد آن بهاگیر تاج
۲۱۰۵

بیاریم شاهنشهی تخت عاج | برش بر نهیم این گرانمایه تاج
۲۱۰۹

ببستند بر پایهٔ تخت عاج | نهادند برگوشه عاج تاج
۲۱۱۳

جهاندار بنشست بر تخت عاج | به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
۲۱۱٤

به روز چهارم چو بر تخت عاج | به سر بر نهاد آن پسندیده تاج
۲۱۱۷

چو خورشید برتخت بنمود تاج | جهانبان نشست از بر تخت عاج
۲۱۵۲

هم از بهر بهرام پیروزه تاج | بیاراست با نامور تخت عاج
۲۲۳۸

به پیش بزرگان بدو داد تاج | همان طوق با یاره و تخت عاج
۲۲۶۰

چوکسری نشست ازبر تخت عاج | ببخشید برجای ده یك خراج
۲۳۱۵

زمین بندهٔ تخت عاج تو باد | فلك روشن از فرّ و تاج تو باد
۲۳۷٤

دگر هفت روزی بیاویخت تاج | بیامد نشست از بر تخت عاج
۲۳۹۸

چنین گفت موبد که برتخت عاج | چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
۲٤۰۲

ز پیلان و از پایهٔ تخت عاج | ز اورنگ و از یاره و طوق و تاج
۲٤۲۸

چو بشنید کسری بیاراست تاج | نشست از بر خسروی تخت عاج
۲٤۳۰

ز اسپان و پوشیده رویان و تاج		دگر مهد پیروزه و تخت عاج
۲۴۴۴

مبادا که بی تو ببینیم تاج		گر آئین شاهی و گر تخت عاج
۲۵۵۷

نهادند بر پیشگه تخت عاج		نهادند هم طوق و پر مایه تاج
۲۶۷۷

سراپرده و دیبه و گنج و تاج		همان برده و بدره و تخت عاج
۲۷۱۰

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج		بیاویختندی ز زنجیر تاج
۲۸۸۹

چنان هم که یزدان ترا داد تاج		نشستی به آرام بر تخت عاج
۲۹۰۹

کجات آنهمه برز و بالای و تاج		کجا آنهمه یاره و تخت عاج
۲۹۳۱

تخت عود

ز عود قماری یکی تخت کرد		سر تخت‌ها را به زر سخت کرد
۴۱۱

تخت گوهرنگار

به فرّ کیانی یکی تخت ساخت		چه مایه بدوگوهر اندر نشاخت
۳۵

ازآن شصت بر پشتشان تخت زر		به زر اندرون چند گونه گوهر
۱۰۵

نشست از بـر تخت گوهرنگار		ابا تاج و بـا گرزه گاوسار
۴۱۴

همان‌گوهری تخت و دیبای چین		همان یاره و گرز و تیغ و نگین
۶۳۰

بدان گونه تا تخت گوهرنگار		شدش پایه‌ها ناپدید از نثار
۱۳۸۴

صلیبی فـرستاد گوهرنگار		یکی تخت پرگوهر شاهوار
۲۷۹۲

یکی نامور شاه را تخت ساخت — گهر گرد بر گرد او برنشاخت
که شاه افریدون بدو شاد شد — چو آن تخت پرمایه آباد شد
۲۸۷۷

چو برپای کردند تخت بلند — درخشنده شد روی بخت بلند
. . .
برویش ز زرّین صد و چل هزار — ز پیروزه بـر زر کرده نگار
۲۸۷۹

۲ – از نظر صفت ونسبت

تخت ایران

مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم ازتاج و ازتخت سیر
۸۹

چو شد تخت ایران ز شاهان تهی — ندیدند خود روزگـار بهی

که گر تخت ایران به دست‌آوری — زمانه برآساید از داوری
٤٤٦

نشست و نشانت کنون ایدرست — سر تخت ایران به بند اندرست
۶۰۹

برین زور و این برز و بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو
۹۶۷

که گودرز کشوادگان بـا سپاه — نهاد از برتخت ایران کلاه
۱۱۵۳

که بر ما سپاه آمد از چارسوی — همی تخت ایران کنند آرزوی
۱۱۵۳

فرستاد بهری زگردان به چاچ — که جوید همی تخت ایران و تاج
۱۳۱۹

به پنجاه خسرو ز تخم کیان — که بستند برتخت ایران میان
۲۲۶۱

به مرو آرد و ساز جنگ آورد — مگر تخت ایران به چنگ آورد
۳۹۹۳

تخت بار

چو خسرو فرود آمد از تخت بار   ابا جامهٔ روم گوهرنگار
۲۷۹۴

تخت بزرگی

ز قلب سپه ویسه آواز داد   که شد تاج و تخت بزرگی به باد
۲۶۶

بزرگان و فرزانگان را بخواند   ز تخت بزرگی فراوان براند
۱۷۸۳

جهاندارمان باد فریادرس   که تخت بزرگی نماند به کس
۲۰۷۱

به یاران چنین گفت کای سرکشان   شنیده ز تخت بزرگان نشان
۳۱۴۸

هرآن نامور کو ندارد خرد   ز تخت بزرگی کجا برخورد
۲۳۶۷

تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج   شگفت آیدت لشکر و مرز چاچ
۲۴۳۶

تخت بلند ، تختگاه بلند

ز تخم فریدون بجستند چند   یکی شاه زیبای تخت بلند
۳۷۹

چو آمد سوی تختگاه بلند   دلش زان چنان کار مانده نژند
۴۱۴

خرد داد و جان و تن زورمند   بزرگی و دیهیم و تخت بلند
۸۴۴

چو بیژن بنزدیك خسرو رسید   سر و تاج و تخت بلندش بدید
۱۳۶۹

همان جهن را پای‌کرده به بند   ببردند نزدیك تخت بلند
۱۳۶۴

ازین تاج شاهی و تخت بلند   نجویم جز از داد و آرام و پند
۱۴۴۵

تن آنگه بود بی‌گمان ارجمند سزاوار شاهی و تخت بلند
۱۶۰۹
که کاوس کی را گشودی ز بند که آوردی او را به تخت بلند
۱۶۷۳
کز آن نامور بر تو آید گزند بماند بدو تاج و تخت بلند
۱۶۸۰
سپردم بدو تاج و تخت بلند همان لشکر و گنج و بخت بلند
۱۷۵۶
حکیمان داننده و هوشمند رسیدند نزدیك تخت بلند
۲۳۷۸
به تو گشته تخت بلندی بلند به تو زیردستان شده بی گزند
۲۶۱۹
چو برپای کردند تخت بلند درخشنده شد روی بخت بلند
۲۸۷۹

تخت پرمایه

یکی تخت پرمایه کرده به پای برو بر نشسته جهان کدخدای
۳۶
که شاه آفریدون بدو شاد شد چو آن تخت پرمایه آباد شد
۲۸۷۷
سه تخت از بر تخت برپایه بود زگوهر سراپای پرمایه بود
۲۸۸۰

تخت خشنودی

نهد تخت خشنودی اندر جهان بیابد به داد آفرین مهان
۲۲۸۸

تخت ردان

ترا باد جاوید تخت ردان همان تاج و هم فرّهٔ موبدان
۱۳۰

تخت رخشنده

ازآن تخت رخشنده شادان شدند همه کس برو آفرین خواندند
۲۳۰۹

همی تافت از تخت شاهنشهی | چو ماه دو هفته ز سروسهی
۱٤

چو بنشست بر جایگاه مهی | چنین گفت بر تخت شاهنشهی
۱۸

چو نزد فریدون رسید آگهی | بفرمود تا تخت شاهنشهی
۹۸

بجستند هرگونه را آگهی | ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
۱۰۲

نشست تو بر تخت شاهنشهی | همت سرکشی باد و هم فرّهی
۲۹٤

نبودت ز کارم مگر آگهی | شده غرّه بر تخت شاهنشهی
۳۳۰

مرا ده تو فیروزی و فرّهی | بمن تازه کن تخت شاهنشهی
۳۷۱

به رستم رساند ازین آگهی | که پر بیم شد تخت شاهنشهی
٤٦۰

به گوش سپهبد رسید آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
٥٤۳

ز کاوس و ز تخت شاهنشهی | بیاد آمدش روزگار بهی
٦۲۳

بهانه تو بودی مرا در جهان | که بیکار بُد تخت شاهنشهان
۷٤۱

به توران رسد تخت شاهنشهی | سر آید همه روزگار بهی
۷٥۳

جهانجوی بر تخت شاهنشهی | نشسته فروزان ابا فرّهی
۷٦٥

نشست از بر تخت شاهنشهی | بسر بر نهاد آن کلاه مهی
۷٦٦

ابا پیل و با کوس و با فرّهی | ابا تاج و با تخت شاهنشهی
۱۱۹٥

که ای نامور پور شاه جهان فروزنده تخت شاهنشهان
۱۵۰۳

اگر من سر تخت شاهنشهی سپارم بدو گنج و تاج مهی
۱۶۳۴

چو نزدیك بهمن رسید آگهی بر آشفت بر تخت شاهنشهی
۱۷۵۲

بپرسیدش از تخت شاهنشهی هم از رنج و از روزگار بهی
۲۰۳۶

چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
۲۰۷۳

بیاریم شاهنشهی تخت عاج برش بر نهیم این گرانمایه تاج
۲۱۰۹

مرا گر پذیری بسان رهی که بپرستم آن تخت شاهنشهی
۲۱۶۴

ندید و نبیند کسی در جهان چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
۲۱۶۶

بفرمود تـا تخت شاهنشهی بباغ بهار اندر آرد رهی
۲۱۸۵

ترا دانش و مردی و فرّهی فزون آمد از تخت شاهنشهی
۲۲۴۹

که از شاه گیتی مبادا تهی همی باد بر تخت شاهنشهی
۲۵۵۷

بپرسید کاین تخت شاهنشهی کرا زیبد و کیست با فرّهی
۲۵۷۶

ازو چون به پرموده رفت آگهی که جوید همی تخت شاهنشهی
۲۶۲۴

فرستاد و ایرانیان را بخواند بر تخت شاهنشهی بر نشاند
۲۶۳۱

ترا آرزو تخت شاهنشهی چرا کرد ازآن پس‌که بودی رهی
۲۶۶۰

بدین هوش‌واین رای‌واین فرّهی بجوئی همی تخت شاهنشهی
۲۷۰۱

چو زو نامور گشتی اندر جهان	بجوئی همی تخت شاهنشهان ۲۷۰٤
ز من بیش پیچی ازآن کز رهی	که جوید همی تخت شاهنشهی ۲۷۹٤
به ایران ونیران وروم آگهی‌است	که شیروی برتخت شاهنشهی‌است ۲۹۱۳
نهان آشکارا بکرد این بهی	که بی بر شود تخت شاهنشهی ۲۹۱۵

تخت شاهی

جهان را فزوده بدو آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی ۲۳
هم ایران و هم دشت نیزه وران	همان تخت شاهی و تاج سران ۷۸
نه ما زو به مام و پدر کمتریم	که بر تخت شاهی نه اندر خوریم ۸۱
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ	نهد تخت شاه از بر پشت میغ ۱۷٤
به شادیش بر تخت شاهی نشاند	برو آفرین بزرگان بخواند ٤٦۸
نشانند بر تخت شاهی ورا	بفرمان بود مرغ و ماهی ورا ٦۵۲
شهنشاه داند که او پادشاست	دهد تخت شاهی‌بدان‌کش‌هواست ۷۵۵
ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ	ندارم ازو تخت شاهی دریغ ۷۵۷
چو آمد بنزد یکی تخت شاه	بسی آفرین کرد بر تاج و گاه ۷۸٦
جهاندار پس گیو را پیش خواند	برآن نامور تخت شاهی نشاند ۱۳٦٤

به هشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
۱٤۰۷

بیامد ابر تخت شاهی نشست / یکی جامهٔ نابسوده به دست
۱٤۱۳

به سه چیز هرکار نیکو شود / کز آن تخت شاهی بی آهو شود
۱٤۱٦

تو شو تخت شاهی به آئین بدار / به گیتی جز از تخم نیکی مکار
۱٤۳٦

دریغ آیدت تخت شاهی همی / زگیتی مرا دور خواهی همی
۱٦۳۹

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همین تخت شاهی و زرّین کلاه
۱٦٤۰

جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
۱۷۳٤

اگر بد کند زو مگیر آن به دست / که جز تخت شاهی مبادت نشست
۱۷۷۳

سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
۱۹۹٦

همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تخت شاهی به جای
۲۰۰۷

چهل روزشد رود و می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
۲۰۲۹

به شب کس فرستاد اورا بخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
۲۰۹۰

که این تخت شاهی سزاوارکیست / ببینید تا از درکار کیست
۲۰۹۸

اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
۲۱۵۸

به دیدار ماه و به بالای ساج / بنازد به تو تخت شاهی و تاج
۲۱٦۳

به‌کش کرده‌دست‌وسرافگنده پست / برتخت شاهی به زانو نشست
۲۲۱۲

چو پیروز ازآن روزتنگی برست | به آرام بر تخت شاهی نشست
۲۳۶۹

کند آفـرین تاج بر شهریار | شود تخت شاهی برو پایدار
۲۳۹۰

بنازد بدو تاج شاهی و تخت | بداندیش نومید گردد ز بخت
۲۳۹۰

کزو دین یزدان به نیرو شود | همان تخت شاهی بی آهو شود
۲۳۹۱

بسی بد که بیکار بُد تخت شاه | نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
۲۶۵۸

کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد | جز ازگرم تیمار ایشان نخورد
۲۶۵۹

از آن تخت شاهی سخن راندند | گذشته سخن‌ها همی خواندند
۲۸۷۸

فرود آمد از تخت شاهی قباد | دو دست گرامی به سر برنهاد
۲۹۳۹

هرآن‌کس‌که برتخت شاهی‌نشست | گشاده زبان باد و یزدان پرست
۲۹٤٤

چو شیروی برتخت شاهی نشست | کمر بـر میان کیانی ببست
۲۹٤۷

برآن تخت شاهیش بنشاندند | بزرگان برو آفرین خواندند
۲۹٥۶

ز جهرم فرخ زاد را خواندند | بدان تخت شاهیش بنشاندند
۲۹۶۰

بدین تخت شاهی نهادست روی | شکم گرسنه مرد دیهیم جوی
۲۹۸۶

تخت کیان ، تخت کئی

بیامد به تخت کئی بر نشست | همه بند و نیرنگ تو کرد پست
٥۶

به تخت کیان اندر آورد پای | همی خواندندیش خاور خدای
۷۸

تو از باستان یادگار منی | بتخت کئی زینهار منی
۱۳۱
که چون نوذری از نژاد کیان | به تخت کئی بر کمر بر میان
۳٤٥
شهی باید اکنون ز تخم کیان | به تخت کئی بر کمر بر میان
۳۹۰
به تخت کیان اندر آورد پای | به داد و به آئین فرخنده رای
۳۱۳
که جاوید بادی و روشن روان | به اندیشه تاج و تخت کیان
۷۸۸
دگر چونکه زال آمد اندر میان | کمر بسته بُد نزد تخت کیان
۷۹۰
گرازه سر تخمه گیوگان | زواره نگهبان تخت کیان
۱۱۵۷
که ای نامور پشت ایرانیان | پرستنده تاج و تخت کیان
۱۳٤٦
وزان پس به تخت کئی برنشست | در بار بگشاد و لب را ببست
۱۳۹۷
که تا من ببستم کمر بر میان | پرستنده‌ام پیش تخت کیان
۱٤۱۷
گر ایدون که هستم ز آزادگان | مرا نام کن تاج و تخت کیان
۱٤٤۷
گو نامبردار به روزگار | نشسته به تخت کئی نامدار
۱٥٤۳
چو رستم نگهبان تخت کیان | همه بر در رنج بستی میان
۱۷٥٤
چو دارا بتخت کئی بر نشست | کمر بر میان بست و بگشاد دست
۱۷۷٥
بیاورد موبد ورا شادمان | نشاندش بر افراز تخت کیان
۲۰۲۸
بتخت کیان اندر آورد پای | همی بود چندی جهان کدخدای
۲۰٦۱

که چون کودك او به مردی رسد	که دیهیم و تخت کئی را سزد
۲۰۶۵

چو از تخم شاهنشهی کس نبود	که یار است تخت کئی را بسود
۲۱۰۰

کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان	همان تخت و تاج کئی در میان
۲۱۱۰

بیامد بتخت کئی بر نشست	چنان چون بود شاه یزدان پرست
۲۲۶۷

بیامد بتخت کئی بر نشست	ورا گشت جاماسپ مهتر پرست
۲۲۹۸

ز تخت کیان شاه بُد ناامید	جهان‌تیره‌گون بُد زمن شد سپید
۲۶۴۵

نبودند یازان به تخت کیان	همان بندگی را کمر بر میان
۲۶۵۸

میانها ببستند با رومیان	گرفتند ناگاه تخت کیان
۲۶۹۶

توانست رستم جهان را گرفت	هم آئین تخت کیان را گرفت
۲۷۰۱

ز تخت کیان دورتر بنگرید	هرآن کس که کهتر بود بشمرید
۲۸۹۰

بیامد به تخت کیان بر نشست	گرفت این‌جهان جهان‌را به دست
۲۹۵۸

بدو گفت چندین چه موئی همی	که تخت کیان را بشوئی همی
۲۹۷۹

فرائین که تخت کئی را بجست	نبودش سزا دست بد را بشست
۳۰۰۰

تخت گرانمایگی

وزان‌پس سه فرزندخودرابخواند	به تخت گرانمایگی بر نشاند
۷۶

تخت گردان سپهر

منم گفت بر تخت گردان سپهر	همم‌خشم‌وجنگ‌است‌وهم دادومهر
۱۲۹

برآمد برآن تخت فرّخ پدر — به رسم کیان برسرش تاج زر
۲۳

چو بنشست بر تختگاه پدر — جهان را همی داشت با زیب و فرّ
۲۸۲

چهل روزه را زیر آن تاج زر — نهادند بر تخت فرّخ پدر
۲۰۲۹

نشستم بر تخت فرّخ پدر — بر آئین طهمورث دادگر
۲۱۱۸

چو هرمز برآمد بتخت پدر — بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
۲۲۶۵

پسر بی‌گمان ازپدر تخت یافت — کلاه وکمر یافت و هم بخت یافت
۲۶۹۵

بدو گفت خسرو توئی بیگمان — ز تخت پدر گشته ناشادمان
۲۷۳۸

بیامد بتخت نیا بر نشست — جهاندار پیروز یزدان پرست
۲۷۹۸

هرآن کس که او تاج شاهی بسود — برآن تخت چیزی همی برفزود
چو آمد به کیخسرو نیکبخت — فراوان بیفزود بالای تخت
۲۸۷۷

تخت مهی ، تخت مهان

ترا باید ایران و تخت مهان — مرا بـر در ترك بسته میان
۸۹

میان بستن او را به سان رهی — سپردن بدو تاج و تخت مهی
۹۹

بر افروخت نوذر ز تخت مهی — نشست اندر آرام با فرّهی
۲۴۷

ز پیمان تو سر نکردم تهی — وگر چه بمانم ز تخت مهی
۵۸۶

فریدون که بگذشت از اروند رود | همی داد تخت مهی را درود
۷٤۱

به فرزند باید که ماند جهان | بزرگی و دیهیم و تخت مهان
۷۵۳

چو آراید او تاج و تخت مهان | برآساید از رنج و سختی جهان
۷۵٤

ازو خواست پیروزی و فرّهی | ازو جست دیهیم و تخت مهی
۱۱۹۱

همی گفت بی تو مبادا جهان | نه تاج بزرگی و تخت مهان
۱۳۸٤

سراسر ز بدخواه کردم تهی | مرا گشت فرمان و تخت مهی
۱٤۰۵

زگیتی یکی گنج ما را بس است | که تخت مهی‌را جز ازما کس‌است
۱٤۹۱

سپارم ترا تاج شاهنشهی | همان گنج بیرنج و تخت مهی
۱۵۸۳

سپردم به تو تاج و تخت مهی | چنین گفت فرمان برم چون رهی
۲۰٦۵

به تخت مهی بر هرآن کس که داد | کند در دل او باشد از داد شاد
۲۳۱۱

هرآن کس که او پوشش شاه یافت | به بخت و به تخت مهی راه یافت
۲۵۰۵

کنون ایزدم داد شاهنشهی | بزرگی و تخت و کلاه مهی
۲٦۹٤

... شود تا شود بوم ایران تهی | شکست اندر آید به تخت مهی
۲۷۰۰

که شایند هریك به شاهنشهی | بدیشان بود شاد تخت مهی
۲۹۰۳

تخت ناز

بیارم نشانمش بر تخت ناز | وزان پس گشایم در گنج باز
۱٦۸۸

نشیند به آرام بر تخت ناز نباید شد اورا سوی جنگ باز
۱۹۷۳

بدان تا به آرام بر تخت ناز نشینیم بی رنج و گرم و گداز
۲۹۲۳

همانا ز هنگام هوشنگ باز چو تو نیز ننشست برتخت ناز
۲۹۴۱

نامور تخت

که آن نامور تخت را نو کنم همه در جهان یاد خسرو کنم
۲۸۷۸

بدان نامور تخت و جای مهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی
۲۸۹۳

تخت نو

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو همی روشن و مایه ور بخت نو
۲۶۷۸

تخت با نام شاهان

سوی تخت جمشید بنهاد روی چو انگشتری کرد گیتی بروی
۳۳

به تخت منوچهر بر بار داد سپه را درم داد و دینار داد
۲۴۳

همه پهلوانان فرخنده پی نشسته بر تخت کاوس کی
۳۳۶

ز ایران نباشد کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاوس شاه
۴۸۴

چو نزدیك تخت سیاوش رسید بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
۵۹۰

چو آمد بر تخت کاوس کی سرش بود پر خاك و بر خاك پی
۶۸۳

به نخچیر دارد همه روز رای نه اندیشه از تخت خاور خدای
۱۴۶۲

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست　　　فروزندهٔ تخت لهراسپ اوست
۱۴۹۳

چه نازی بدین تاج گشتاسپی　　　بدین یاره و تخت لهراسپی
۱۶۷۴

تو دانی که من پیش تخت قباد　　　به مردی چه کردم تو داری به یاد
۱۶۸۸

که خاك منوچهر گاه منست　　　پی تخت نوذر کلاه منست
۲۷۰۴

یکی تخت و آن گرزه گاو سار　　　که ماند آن سخن درجهان یادگار
۲۸۷۷

که آنرا بنا شاه گشتاسپ کرد　　　به رای و به تدبیر جاماسپ کرد
۲۸۷۸

بیاورد پس تخت شاه اردشیر　　　وز ایران هر آن کس که بُد تیزویر
۲۸۷۹

نام تخت‌ها[1]

همه زر و گوهر بر آمیختند　　　به تخت سپهبد[2] فرو ریختند
۶۴

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس　　　که بنهاد پرویز در اسپریس
۲۸۷۷

بدین گونه بُد تا سر اردشیر　　　کجا گشته بُد نام آن تخت[3] پیر
۲۸۷۸

مهین تخت را خواندی لاژورد　　　که هرگز نبودی برو باد و گرد
۲۸۸۰

کهین تخت را نام بُد میش سار　　　سر میش بودی برو بر نگار

۲۸۸۰

*

(۱) درپایان این کتاب تاریخچه ساختن تخت طاق‌دیس و لاژورد ومیش‌سار داده می‌شود .
(۲) فریدون .
(۳) تخت فریدون .

نامور تختگاه

همه شادمان نزد شاه آمدند　　　بدان نامور تختگاه آمدند
۳۷۶

تختگاه

نشیند به آرام بر تختگاه　　　همه بنده باشیم و او پادشاه
۳۹۲

جای نشست

به‌پیش‌اندرآمد به‌کش‌کرده دست　　　برآمد سپهبد ز جای نشست
۵۷۶

وزان پس نیا دست اورا به دست　　　گرفت و ببردش به جای نشست
۷۶۳

تختگاه پدر

چو بنشست بر تختگاه پدر　　　جهان را همی داشت با زیب و فرّ
۲۸۲

جای مهی ، جایگاه مهی

بدان نامور تخت و جای مهی　　　بزرگی و دیهیم شاهنشهی
۲۸۹۳

سوم هفته در جایگاه مهی　　　نشست اندر آرام با فرّهی
۱۳۶۵

چو بنشست بر جایگاه مهی　　　چنین گفت بر تخت شاهنشهی
۲۰۷۳

پیشگاه مهی

یکی آرزو دارد اکنون رهی　　　بدین نامور پیشگاه مهی
۱۴۰۲

کرسی‌ها

۱ - از نظر جنس و گوهر

کرسی لاجورد وفیروزه

جهاندار زرّین یکی تخت کرد　　　دوکرسی ز پیروزه و لاجورد
۱۷۷۲

گاه‌ها

۱ – از نظر جنس و گوهر :

گاه فیروزه

وزان پس همه گنج شاه و سپاه	چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
۳۳۰

۲ – از نظر صفت ونسبت :

گاه ایران زمین

بگیرم سر گاه ایران زمین	به هر مرز بر ما کنند آفرین
۱۵۷۶

گاه پدر

چو بگرفت کاوس گاه پدر	مر اورا جهان بنده شد سر بسر
۳۱۶

گاه تابنده

نشسته برآن خوب تابنده گاه	همی کرد از آن به لشکر نگاه
۱۵۲۲

گاه خسروی ، گاه خسرو

چو سالار هشیار بشنید تفت	بر گاه خسرو خرامید و رفت
۱۰۶۸

نمانی مگر بر فلك ماه را	نشائی مگر خسروی گاه را
۲۱۶۳

چو بر خسروی گاه بنشست شاد	کلاه بزرگی بـه سر بر نهاد
۲۹۶۳

گاه ساسانیان

دریغ آن سر گـاه ساسانیان	دریغ آن فرّ و برز و تاج کیان
۳۰۰۵

گاه شاهنشهی

خرامید برگاه و باره ببست به گاه شهنشاهی اندر نشست
۱۰٤۱

گاه شاهی ، شاه ، شاهان

به آرام بنشست برگاه شاه برفتند ایرانیان بارخواه
۲۱۱۷

کنون ما نشینیم بر گاه او به مینو کشد بیگمان راه او
۲۲۱۸

همیشه به نیکی بود رای او ابر گاه شاهان سزد جای او
۲٥٥٤

به یزدان که از من نبود این گناه نجستم که ویران شود گاه شاه
۲۹۱۱

گاه فرخنده

به خسرو سپردند و بنواختش بر گاه فرخنده بنشاختش
۲۱۲۰

گاه کاوس

به رستم دهم گنج و تخت و کلاه نشانمش بر گاه کاوس شاه
٤٤۳

گاه کیان

زگاه کیومرث تا این زمان چو تو شاه نسپرد گاه کیان
۲٥۲٦

گاه مازندران

همی گنج بی رنج بگزایدش همی گاه مازندران بایدش
۳۱۹

همه برتری را بیاراستی چرا گاه مازندران خواستی
۳۲۹

اگر گاه مازندران بایدت مگر زین نشان راه بگشایدت
۳٥۸

گاه مهی

ز فرزند قارن بشد سوفرای بیاورد گاه مهی باز جای
۲٦٥۹

گاه نو

ز تاج بزرگی گریزان مشو　　فریدونت گاهی بیاراست نو
۱۲۳
چو بنشست گرسیوز و گاه نو　　بدید و سر و افسر شاه نو
۵۷۰
ازین دیو زاده یکی شاه نو　　نشانند با تاج بر گاه نو
۷۰۲
چو دید آن نشست سر گاه نو　　بسی آفرین خواند بر شاه نو
۷۸۷

اورنگ‌ها

۱ – از نظر جنس و گوهر

اورنگ زرّین

بر اورنگ زرّینش بنشاندند　　به شاهی برو آفرین خواندند

۲ – صفت اورنگها

اورنگ کیان

مرا داد اورنگ و فرّ کیان　　تن پیل و چنگال شیر ژیان
۷۵۹

اورنگ شاهی

ابی تو مبادا جهان یك زمان　　نه اورنگ شاهی و تاج کیان
۲۹٤
نماند درود و نماندت بخت　　نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
۱٤۱۹
ابی او که اورنگ شاهی مباد　　بزرگی و بزم و سپاهی مباد
۱۵۹۰

چو پیدا شد آن فرّ واورنگ شاه درفش بزرگی و چندان سپاه
۳۹۹۰

تاریخچه ساختن تخت طاقدیس، لاژورد ومیش‌سار

پیشینهٔ تخت طاق‌دیس بدین‌گونه بودکه فریدون پس‌از آنکه بپادشاهی رسید به جهن برزین فرمان داد تا تختی نامور برایش بسازد و برگرداگردش گوهر بنشانـد.

یکی نامور شاه را تخت ساخت گهر گرد بر گرد او بر نشاخت
۲۸۷۷

چون آن تخت پرمایه آباد شد به سازنده‌آن سی‌هزار درم باتاج وگوشواره بخشید وعهد ساری وآمل را بنام او نوشت. فریدون سه‌چیز برپادشاهی خود افزود وآن تخت وگرزگاوسار وهفت چشمه‌گهر بود.

پس‌از فریدون آن تخت به منوچهر رسید و ازآن پس هرکس‌که به‌پادشاهی رسید برآن زیوری افزود. چون به‌کیخسرو رسید برآن فراوان افزود وبراین‌گونه تا به لهراسپ رسید. چون‌گشتاسپ پادشاه شد وآن تخت را دید به جاماسپ گفت که برآن تخت چه بایـد افزود او با دانشی‌که داشت شمار سپهر بلنـد را بر آن نقش‌کرد.

برو بـر شمار سپهر بلند همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا به ماه بدان تخت‌کرد او بفرمان شاه
۲۸۷۸

پس ازاو هریك ازشاهان از زر وسیم وعاج وشیز برآن افزودند.

ز زرّ و ز سیم و ز عاج و ز شیز همی بر فزودی برآن چند چیز
۲۸۷۸

هنگامی‌که این‌تخت به‌سکندر رسیدآنرا ازهم پاره‌کرد وبسیاری ازتکه‌های آن‌را نهان کردند تا نوبت به‌اردشیر رسید ونام آن تخت کهن‌گشته بود. اردشیر تا زنده بود نتوانست که آنرا از نو بسازد وهمین‌گونه ماند تا به پرویز شاه رسید. اوازهرکشوری مهتران‌را خواند ودربارهٔ آن‌تخت باآنان سخن‌راند وگفت آرزومندم

که آن‌را ازنو بسازم تا یاد من بکنند . . . پس شکسته‌های آن‌را گردهم‌آورد وتخت اردشیر را ازهم جداکرد .

بیاورد پس تخت شاه اردشیر	وز ایران هرآن‌کس‌که بُد تیزویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت	بهنگام آن شاه پیروز بخت

آنگاه فرمان داد تا از همه جهان هزاروصدوبیست استاد گرد آمدند تا آن تخت را از نو بسازند وهریك ازآن استادان سی شاگرد همراه خود داشتند . پس‌از دو سال آن تخت بلند را برپای کردند . بالای آن صدوهفتاد شاه‌رش و پهنایش صدوبیست رش می‌شد که کمتر از بالایش بود . در هر سی روز ماه هر بامداد فرش دیگری برآن گسترده می‌شد روی‌آن‌را با فیروزه‌هائی‌که برزر نشانده بودند نگارین کرده ومیخ وبش (بند فلزّی) آن از نقره‌خام بودکه هریکی‌ازآنها شصت‌وشش‌مثقال وزن داشت . هنگام فروردین در پس‌آن تخت دشت پیدا ودرپیشش باغ نمایان بود وچون خورشید دربرج شیر می‌گشت پشت آن تخت بسوی آن بود ودر هنگامهٔ تیرماه که زمان میوه وجشنگاه بود روی‌آن تخت به‌سوی میوه و باغ بود تا بوی هرمیوه‌ای به‌آنجا برسد. زمستان‌که‌گاه بادونم بود کسی برآن تخت دژم نمی‌گشت چون طاقهای آن با خز وسمورکه درخور شهریار باشند بسته شده بودند وهزارگوی سیمین و زرین برآتش نهاده بودند تا گرما ببخشد ودرخشش نماید و هریك ازآن گوی‌ها پانصد مثقال سنگینی داشت‌که درآتش مانند بسّد شده بودند ؛ نیمی ازآن گوی‌ها درآتش جای داشت ونیمه دیگر در دسترس پهلوانان بود . نوزده ستاره وماه تابان از برجی‌که به برج دیگر میرفت به چشم اخترگرای دیده می‌شد وهرچند پاسی‌که از شب می‌گذشت از روی‌آن دانسته می‌گردید . چند برج را زرین ساخته وگوهرآگین نشان داده بودند وشمارش اینها را کسی نمی‌توانست بکند هرچندکه بسیار با دانش بود . خوارترین‌گوهری‌که برآن بود هفتاد دینار بها داشت وبسیاری ازآن‌ها ارزشش بیش‌از هفتصد دینار بود ؛ بسیاری از سرخ‌گوهران بودندکه ارزش آنها را کسی نمی‌دانست وهنگام شب تیره مانند ناهید روشنی می‌بخشید .

سه تخت پرمایه دیگر بود که سراپایشان گوهرآگین بود وآنها را برتخت طاق‌دیس نهاده بودند که پایه زرّین وگوهرنگار داشتند . تخت‌کوچکتر را میش‌سار می‌خواندند چون سر میش را برآن نگاریده وتخت بزرگتر را لاژورد می‌نامیدند وسومین تخت را سراسر با فیروزه ساخته بودند .

آن‌کس‌که دهقان و زیردست بود بر میش‌سر باید بنشیند وسواران برآن گنبد لاژورد می‌نشستند وجای دستور برتخت فیروزه بود .

جامهٔ زربفتی برآنجا گسترده بودند که بالای آن پنجاه‌وهفت رش بود وریشه‌های آن باگوهر بافته شده بود وشوشه زر برآن می‌تافت ونقش آسمان را نشان می‌داد وبهرام وکیوان وهرمزد ومهر وناهید وتیروماه برآن نمایان‌بود. برروی آن گستردنی هفت‌کشور را با دهقانان وگردن‌کشان می‌نمایاند وبر او چهل‌وهشت شاه را با تاج وگاه خود نشان می‌داد.

بدین‌گونه بُد تا به پرویز شاه — رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هرکشوری مهتران را بخواند — وزان تخت چندی سخنها براند
ازایشان فراوان شکسته بیافت — به شادی سوی گرد کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر — وز ایران هرآن‌کس که بُد تیزویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت — به هنگام آن شاه پیروز بخت
ورا درگر آمد ز روم و ز چین — ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود — که کردار این تختشان یاد بود
ابا هـر یکی مرد شاگرد سی — ز رومی و بغدادی و پارسی
نفرمود تا یك زمان دم زدند — به دو سال تا کار بر هم زدند
چو برپای کردند تخت بلند — درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش — چو هفتاد رش بر نهی از برش
صد و بیست رش باز پهناش بود — که پهناش کمتر ز بالاش بود
بسی روز در ماه به هر بامداد — یکی فرش بودی به دیگر نهاد
به رویش ز زرّین صدوچل هزار — ز پیروزه بـر زر کرده نگار
همه نقره خام بُد میخ و بش — یکی‌زان به‌مثقال بُد شصت‌وشش
چو اندر بره خور نهادی چراغ — پسش دشت بودی و درپیش باغ
چوخورشید درشیرگشتی درشت — مرآن تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیر مـاه آمدی — گه میوه و جشن گاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی — بدان تا بیابد ز هرمیوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم — برآن تخت برکس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار — ز خزّ و سمور از در شهـریار
همان گوی سیمین و زرّین هزار — برآتش همی تافتی جامه‌دار
به مثقال از آن هر یکی پانصد — کزآتش شدی رنگ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی — دگر پیش‌گردان سرکش بُدی
شمار ستاره ده و دو و هفت — همان ماه تابان ز برجی که رفت

چه زو ایستاده چه مانده به پای ‌ ‌ ‌ بدیدی به چشم سر اخترگرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت ‌ ‌ ‌ سپهر از بر خاك بر چند گشت
ازآن برجها چند زرّین بُدی ‌ ‌ ‌ چه مایه ازآن گوهرآگین بُدی
شمارش ندانست کردن کسی ‌ ‌ ‌ اگر چند بودیش دانش بسی
هرآن گوهری کش بها خوار بود ‌ ‌ ‌ کمابیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد ‌ ‌ ‌ همی‌گیر ازین‌گونه از نیك و بد
بسی سرخ گوهر بُدی کس بها ‌ ‌ ‌ ندانست کش ماند بی منتها
که روشن شدی زوشب تیره چهر ‌ ‌ ‌ چو ناهید رخشان بُدی بر سپهر
سه تخت از برتخت برپایه بود ‌ ‌ ‌ زگوهر سراپای پرمایه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار ‌ ‌ ‌ همه پایه زرّین و گوهرنگار
کهین تخت را نام بُد میش سار ‌ ‌ ‌ سر میش بودی بر و بر نگار
مهین تخت را خواندی لاژورد ‌ ‌ ‌ که هرگز نبودی برو باد و گرد
سدیگر سراسر ز پیروزه بود ‌ ‌ ‌ برو هرکه دیدیش دلسوزه بود
هرآن‌کس که‌دهقان بُد وزیردست ‌ ‌ ‌ ورا میش سر بود جای نشست
سواران بی باك روز نبرد ‌ ‌ ‌ شدندی بر آن گنبد لاژورد
به پیروزه برجای دستور بود ‌ ‌ ‌ که از کدخدائیش رنجور بود
چو برتخت پیروزه بودی نشست ‌ ‌ ‌ خردمند بودی و مهترپرست
یکی جامه افگنده بُد زربفت ‌ ‌ ‌ برش بود بالاش پنجاه و هفت
به گوهر همه ریشها بافته ‌ ‌ ‌ ز بر شوشه زر برو تافته
برو کرده پیدا نشان سپهر ‌ ‌ ‌ ز بهرام و کیوان و هرمزد و مهر
ز ناهید و تیر و ز گردنده ماه ‌ ‌ ‌ پدیدار کرده بدو نیك شاه
هم ازهفت کشور برو بر نشان ‌ ‌ ‌ ز دهقان و از رزم[۱] گردنکشان
برو برنشان چل و هشت شاه ‌ ‌ ‌ پدیدار کرده سر و تاج و گاه
به زر بافته تاج شاهنشهان ‌ ‌ ‌ چنان جامه هرگز نبُد در جهان

۲۸۷۸ - ۸۱

(۱) درنسخه C چنین آمده است .